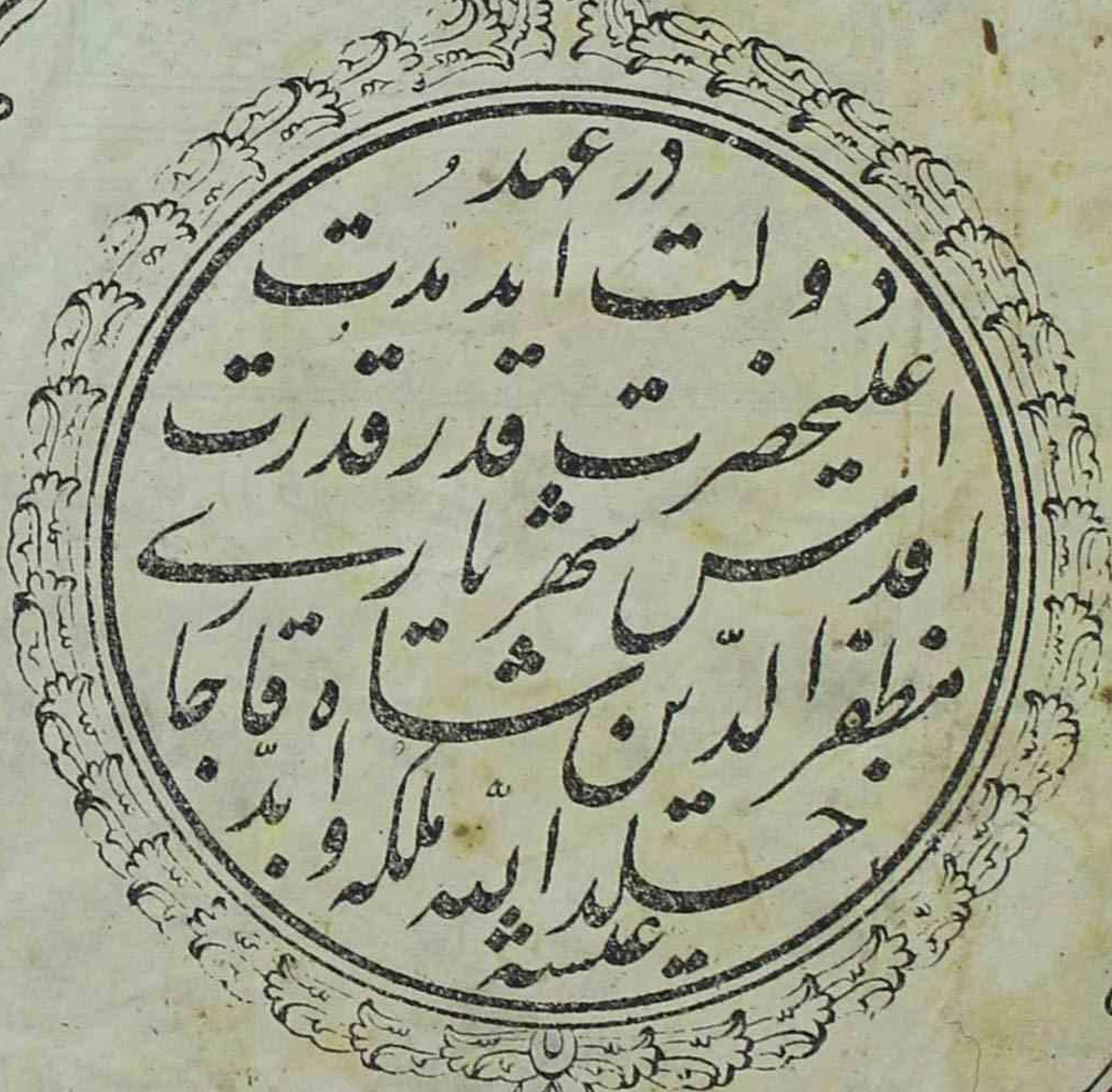






در عهد
دولت ابد مدت
اعلیحضرت قدر قدرت
اقدس شهریاری
مظفرالدین شاه قاجار
خلد الله ملکه و ابد
سلطنته









بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم الاطلاق جلّت حکمته که وظایف حمد و ثنای او
بحکم وان من شیئی الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات
علوی و سفلی جاری و دایر است فواید بینهایت الهی
بفاعل مستنزه واعطی کل شیئی خلقه ثم هدی در اجرای
مجموع مبتدعات سماوی و ارضی ساری و سایر
بیت رموز آموز عقل کنه پیوند شناسائی ده



جان خردمند جواهربخش حکمتهای باریک بر فرازنده
شبهای تاریک و در کلام و کتاب لازم التقدیم والتکریم
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله سلطان تختگاه
نکته‌دان و علمک مالم تعلم روشن ضمیر انا افصح العرب والعجم

بیت
محمد کازل تا ابد هرچه هست     به آرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش ازوست     فروغ همه آفرینش ازوست

صلی الله علیه وآله بخصوص بر شاه ولایت
پناه مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب مطلوب کل
طالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین
الطیبین الطاهرین الی یوم الدین اما بعد

رودکی اسمش محمد بعضی جعفر دانند کنیتش ابو عبدالله برخی ابو الحسن گویند

اصلش بخارائی مداح امیر نصر بن احمد بن اسمعیل لقبش سلطان الشعراء
وفاتش بقول مجمع الفصحا در سنه سیصد و چهار هجری روی داده از
استادان سلف و یکی از مشاهیر شعرای عجم است با وجود
انکه در آن وقت تازه شعر و شاعری رو بترقی گذاشته بود
اشعار رودکی از اغلب شعرای تکمیل شده بعد بهتر و نیک تر بود صفت
او بزبان راست نیاید رودکی نابینا از مادر متولد شد با
وجود نداشتن بصر بصیرتش از همه کس بیشتر در هشت سالگی حافظ کلام الله
مجید در علم موسیقی و آواز از باربد و نکیسا در گذشت رودک نام
قریه ایست در بخارا این سبب تخلص او باینجهت که در آن قریه متولد شده
بوده و یا آنکه چون رود خوش مینواخت لهذا باین تخلص موسوم
شده است ظهورش روزگار امیر نصر سامانی و در آن حضرت

نهایت محترم و مکرم چنانچه صد غلام زرین کمر با رودکی چون قصد داشت و چهارصد شتر در اسفار بار سفر او را بر میداشت اول شاعری که بعد از اسلام در عجم صاحب دیوان شعر شد او بود اگرچه پیش از او ابو العباس مروزی و ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی و حنظله بادغیسی و شهید بلخی اشعار گفته بودند ولی اشعار رودکی بجهة قدمیت و هم بفصاحت از سائرین ممتاز است عدد اشعار رودکی از حدّ و حصر زیاده بوده چنانچه رشیدی سمرقندی در این باب میگوید

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری ‖ رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار ‖ هم فزون تر آید ار چونانکه باید بشمری

ابو شرف جرفادقانی در ترجمه یمینی هم ذکر باین مطلب میکند و کنون از آن همه شعر قلیلی باقی است آنهم از اشعار حکیم قطران مخلوط است

زیرا که ممدوح رودکی امیر نصر سامانی و ممدوح قطران امیر ابونصر مملان
کنند بعضی اشعار قطران را برودکی نسبت میدهند و همچنین برعکس
در رودکی صد سال بر قطران مقدم است حکیم عنصری بلخی
در مدح رودکی میگوید و این تعریف او را بس است .

غزل رودکی وار نیکو بود ‌‌‌‌— غزلهای من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم — بدین پرده اندر مرا بار نیست

استاد دقیقی در مدح رودکی گوید

کرا رودکی گفته باشد مدیح — امام فنون سخنور بود
دقیقی مدیح آورد نزد او — چو خرما بسوی هجر بود

شیخ ابوالحسن شهید در مدح رودکی گوید
که معاصر همدیگرند

## دیباچه

بسخن ماند شعر شعرا — رودکی را سخنش تلو نبات
شاعران را خه و احسنت مدیح — رودکی را خه و احسنت هجاست

کسی بشعر رودکی طعن زده بود نظامی عروضی
در طعن وی گوید

ای انکه طعن کردی بر شعر رودکی — این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کانکس که شعر داند داند که در جهان — صاحبقران شاعران استاد رودکیست

رودکی بحکم امیر نصر کتاب کلیله و دمنه را بشعر درآورد و چهل هزار
درم صله یافت چنانچه عنصری میگوید

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش — عطا گرفت بنظم کلیله در کشور

دیگری میگوید در صله اشعار رودکی

رودکی انکه در همی سفتی — مدح سامانیان همی گفتی



| | |
|---|---|
| صله شعرهای چو درش | بود در بار چار صد شترش |

اشعار رودکی بحکم قلت چون یاقوت احمر کم یابست

نظامی عروضی در چهار مقاله میآورد که نصر بن احمد بن اسمعیل زمستان بدار الملک بخارا میکرد و تابستان گاهی بسمرقند گاهی بجای دیگر میرفت قضارا سالی بباد غیس و از آنجا بهرات رفت چون در هرات امیر نصر زیست کرد و جای نزه باطراوتی بود میل رفتن نکرد چهار سال در هرات توقف کرد مردم تمام از ماندن زیاد تنگ آمدند و میل وطن و اهل و عیال میکردند پادشاه چون تابستان میماند میل میکرد که زمستان هم بماند و همچنین بهار را که میماند میخواست پائیز را هم ببیند تا آنکه امراء و لشکریان بخدمت سلطان الشعراء رودکی رفتند



وپنجهزار دینار برودکی وعده کردند که کاری بکند امیر نصر از هرات

بگوچه دوراه بنجارا پش گیرد رودکی از تمام ندما قرب ومنزلتش

در خدمت شاه بیشتر بود در آنحال قصیده گفت و بوقتی

که امیر صبوح کرده بود در آمد و خدمت کرد بجای خود بنشست

چون مطربان آغاز طرب و نواختن کردند رودکی چنگ در برگرفت

و پرده عشاق بنواخت و این قصیده را آغاز کرد که بجز

این چند بیت از آن قصیده شعری بدست نیست

| | |
|---|---|
| بوی موی جوی مولیان آید همی | یاد یار مهربان آید همی |

الی آخر قصیده ع امیر نصر چون اشعار شنید بموزه

و دستار سوار مرکب شد بعد از رفتن دو فرسنگ موزه

بجهة او رسانیدند ولشگریان از غم هجرت خلاص شدند



نظامی عروضی مینویسد هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته افسوس
که تمام این قصیده در دست نیست اینکه در مجمع الفصحاء تاریخ فوت
رودکی را در سیصد و چهار نوشته بنظر صحیح نمی آید چرا که امیر نصر
ممدوح رودکی در سال سیصد و یک بتن هشت سالگی بتخت سلطنت
جلوس نموده و در این تاریخ اختلافی نیست پس باید رودکی سه سال
بعد از جلوس امیر نصر فوت کرده باشد و حال آنکه رودکی تا آخر
عمر امیر نصر حیات داشته و همین اشعاری که در هرات گفته دلیل است
که آنوقت امیر نصر در تن یازده نبوده از قرار تحقیق فوت رودکی
در سنه سیصد و چهل باید باشد الله اعلم بالصواب

حسب الامر نواب مستطاب والا امیرزاده فریدون میرزا دام اقباله فرزند والا
گهر حضرت ارفع اسعد اعظم والا غر الدوله دام اقباله العالی




باکمال دقت بتحریر همت گماشتم و چونکه دیوان حکیم رودکی بخارائی

نسخه مرغوبه و مطلوبه بود و در حقیقت قلیل الوجود بود و بسوابق حقوق صحبت

و لوازم عهود و محبت هموطنان خود باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب

این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر و الجود آنست

که جامع را نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد

و هفوات زلاتر بفیض کامل درگذراناد

وانه علی ما یشاء قدیر

تمت الدیباچه

صدر الکتاب



# دیوان حکیم رودکی

بسم الله الرحمن الرحیم



۵

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا / در سرشک دیده ام گردون نماید بس شنا

تا مرا پیوند بلا با کس نگیرد دوستی / تا مرا پیوند هوا با کس نگردد آشنا

من بدین را نیکتر جویم که مردم را بدی / من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا

کربلای عاشقی تر من قضای ایزد است / تن بنهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا

از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته / و ز بدی ناجسته گشتم بر بلائی مبتلا

ماهروئی قد او مانندهٔ سرو سهی / سرو قدی روی او مانندهٔ ماه سما

بن



نیستی دارد همانا جان ما تا چشم او　　گوهری دارد همانا زلف او تا پشت پا

کانچنان دایم ز مدیست اینچنان دایم درم　　وانچنان دایم توانست اینچنین دایم دوتا

گر بری گردم ز مهرش دل ز من گیرد دگر　　ور جدا گردم ز چهرش جان ز من گیرد جدا

روی بنگر بر منش فرمانروا دارد همی　　باشد آسان کامراندن چون بود فرمانروا

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم　　ور بسر سنگ من بگردد بر سپهر کوه آسیا

از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم　　چون ز مهر و ماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگر گونه سیمین گشت و زرین شد چمن　　آب دیگر باره روشن گشت و شد تیره هوا

گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته　　گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا

تا زمانه شاخ آن را چو چوگان چنبره کرد　　گشت پیدا بر کرانش گویهای کهربا

نار چون حقه زرین نگینهای عقیق　　سیب چون چهره سیمین نشانهای کا

راستگوئی کیمیا دارد همی باختر آن　　باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا



باد پر سرد آمد چو آه عاشقان هنگام صبح
بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا

باد خارزمی کند باغ پر دینار کرد
چون کند نار زرّ آن الب دست پادشا

خسرو صافی نسب بو نصر مملان آنکه هست
جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفا

دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز
دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد
تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف
کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

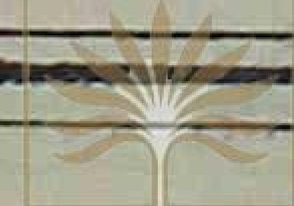
آتش شمشیر او الماس بگذارد ز سنگ
ز آب جود او بالماس از درون روید گیا

فعل او را گر شمار دکفه پایان و کنار
جود او را گر شمارید دید حد و منتها

خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه
گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب
گاه مردی پیش تیغش خیره ماند اژدها

از فلک خیزد بدی و از طبع او ناید بدی
ور قران آید خطا از لفظ او ناید خطا



اجل

از اجل غمگین کسی گردد که گرد آورد خلاف
از قضا خوشنود آن گردد که او گردد رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سُها اندر سهیل
ای جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سُها

پادشاه پارسائی و ز تو مردم شاد دل
خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا

آفرین باد ابر آن شمشیر جان آهنج تو
آن نهنگ جنگ بر جنگ همه کاوان بلا

پرنیان بگسست و آهن را کند چون پرنیان
کند تا زنگست و سرها بدرود چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند
تا تو باشی کس نباشد تخت شاهی را سزا

گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب
پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز و بینوا بودم که کردم مدحت
گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بنده کاشت حق تست
زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

تا شمار است و عدد در خیل مال ناپدید
تا زوال است و فنا در ملک و مال ناروا

خیل بادت بیشمار و ملک بادت بی عدد
مال بادت بی قیاس و عمر بادت بی فنا



## وله ایضاً رحمه الله

چو بگشاید نگار من دو بادام دژم جادو را
بدین نازان کند دل را بدان انجان کند جان را

من و جانان بجان و دل فروبستیم بازاری
که جان و دل مرا داده است من بدهم جانا بازارا

چو بار گفته دارم دل بیار نهفته آکنده
از آن گاهی که دل دادم نگار زلف پرتابا را

نشاند اندر دل من دوست زهرآلوده پیکانی
که جز با جان و دل نتوان کشیدن نوک پیکان را

وصال و هجر او صلحی است و هم جنگ احبت را
بجنگ آشتی مایه است و هم درد و درمان را

بکفر ایمان همه گردد ولیکن صنع مردم را
زمانه برد دین و دل بکفر آن آیت ایمان را

از آن گاهی که پنهان کرد زیر موی پیدا را
شرر شک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را

## در مدح امیر ابونصر گوید

خدایگانا جان منا بجان تو تشنه است
که جان تشنه شد زغم تا جدا شدم ز برت

چو موی گشت تنم تا خبر نرسید ز تو
چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت

ز خورد و خواب ندارد تنم خبر شب و روز ... ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت
اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت رواست ... بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت
اگر توانم بردی براه کردن دور ... بسر بیامدمی همچو ابر بر اثرت
کسیکه با تو بود در سفر بود به بهشت ... چو دوزخ است من از دوری حضرت
جهان نه بینم از آن بیشتر ز گریه بچشم ... اگر بچشم نه بینم زعید مسرت
چه نفع بود ترا رهگذر بخوزستان ... چرا بدیده من بر نبود رهگذرت
خطر ندارد ازین خلق بنده بی سالار ... کنون بجان دل آگاه گشتم از خطرت
ازین سفر چو سکندر بکام دل برسی ... ز بهر آنکه چنو را دراز شد سفرت
بسی شنیدی از او و بسی بدیدی عجم ... دهات گیتی ازین بیش کرد کارگرت
نیافرید مردمی و مردمی جفت ... نپرورید بزادی و راستی دگرت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت ... هزار دیده شود روشن از یکی نظرت

گهر بر تو سفالست و زر بر تو چو سنگت | ازانکه بیشترست از شهان در گهرت
هزار گنج بود یک عطای حضرت | هزار نکته بود یک حدیث مختصرت
هنرت گویی هست از هنر فزون خردت | خردت گویی هست از خرد فزون هنرت
بسی نماند که تا کار هر دو جهانت | دهد ز هر دو فزون بر جهانیان ظفرت
بود ز ماه بجنگ مخالفان سپهت | بود ستاره ز پیکان آسمان سپرت
مرا نباید رفتن بره دشوار | اگر به پیشم شادان بخانه پدرت
اگر چه هست قدر عاجز از قضا بخدا | همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

قطعه

رودکی چنگ برگرفت و نواخت | باده انداز کو سرود نواخت
آن عقیق می که هر که بدید | از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع | این بیفسرد و آن دگر بگداخت

تا بسوده دوست رنگین کرد | تا چشیده بتارک اندر تاب

## در ضعف و پیری و حسرت جوانی خود گوید

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود | نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

سپید سیم زده بود و در و مرجان بود | ستاره سحری بود و قطره باران بود

همی ندانی ای آفتاب غالیه موی | که حال بنده ازین پیشتر چه سان بود

شد آن زمانه که رویم بسان دیبا بود | شد آن زمانه که مویم برنگ قطران بود

بزلف چوگان نازی همی نهادم خوش | مرا ندیدی آنگه که زلف چوگان بود

نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف | کجا گران بدی من همیشه ارزان بود

دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن | نشانه نامه ما مهر و شعر عنوان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر | ازان سپس که بکردار سنگ سندان بود

همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود | همیشه گوشش زی مردم سخندان بود



بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرود گویان گوئی هزار دستان بود

عیال نه زن و فرزند نه معونت نه
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خریدمی و بشمار دادهٔ درم
بشهر هر چه یکی ترک نار پستان بود

شد آن زمانه که شعر او را جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چهل هزار درم
از و فزونی یک پنج میر ماکان بود

### در مدح امیر ابو نصر گوید

خدایگان جهانرا طبیب دارو داد
موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد

اگرچه روزی نیکو بکاست از تن شاه
هزار ساله بجان و روانش نیرو داد

جهان و جان و دل و تنش هر سه چار داد خدا
که هر سه چار مرا چون نگه کنم او داد

ایا خدای ترا داده صد هزار هنر
هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد

مباد خسته یکی روز پشت و پهلو تو | که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد

ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا | پس آنگهی بسزا تیغ و دست و بازو داد

ز بهر خصم ببازو نیاز نیست ترا | خدای عرش ترا چنین نیاز و بازو داد

ترا زمانه زبانی بداد گوهربار | هم او بچشم عدوی تو بار لؤلؤ داد

ایا مبارکپی داروی تو مبارک باد | که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

## در مدح پسر امیر ابونصر سامانی

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد | گوئی سرم از بار بخورشید برآمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار | بر من ز گل شادی صد گونه بر آمد

روزی همه درد و غم مردم بسر آید | از هر که همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تاریک او را سحر آید | آخر شب تاریک مرا هم سحر آمد

کان همه بی رنج و عنا بی گهر آمد | کانهم ز بی رنج عطا بی گهر آمد

هم یکبره زد اندیشه و تیمار نماند ‌ ‌ ‌ اندیشه و تیمار مرا هم بگذر آمد

پیوسته بود کار پسر ماه سمارا ‌ ‌ ‌ تا هست شهم زان همه کارش بسر آمد

گویند مرا هر روز کامروز در آید ‌ ‌ ‌ یکروز نگویند که امروز درآمد

او بی مگر آمد بر من لیک تن من ‌ ‌ ‌ در فرقت او پست شد و بی مگر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید ‌ ‌ ‌ گو نامدن اوست جز او نیست گر آمد

ور در بر من باشد دل راست نداد او ‌ ‌ ‌ ماننده او گوید تو کی دگر آمد

او را بدهم مژده کلاه و کمرم ‌ ‌ ‌ گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

گر جان جهان از پی او خواهم شاید ‌ ‌ ‌ گر جان جهان در بر من دوست تر آمد

تا پرده کافورش مشک آمد و عنبر ‌ ‌ ‌ تا پرده لؤلؤش عقیق و شکر آمد

داده است گران جو یکی رخ بنماید ‌ ‌ ‌ گر خلد به بهر ملک دادگر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد ‌ ‌ ‌ فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

دشش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد
خوشش از خرد آمد همه خشمش از هنر آمد

تیغش چه اجل گشت مخالف چه عمل شد
تیرش چو قضا گشت و معادی خبر آمد

آمد بران دست عطا وه که برای
دریا بران کم ز شمار شمر آمد

زآب حیوان نفع نیاید تن او را
کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد

دانی که بسر باشد پایندگی تن
گیتی چو تن است او مثل همچو سر آمد

در خانه نشاید شدن الا بره در
در خانه اقبال و سعادت چه در آمد

جان و دلی از دیدن او نوش روان شد
در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد لشکر خنگی شود آورده که ناگاه
گویند که شاهنشه لشکر شکن آمد

زیرا که کریمی و فا جفت دل او است
از معرکه او دایم جفت ظفر آمد

از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود
از مردمی و مردی سام دگر آمد

دیدند در این هفته عیان نیم بصف اندر
کز خنک عدو نیشر چو رستم بدر آمد

در جنگ سپه باشند چون گرسنه شیران | او را همه جنگ سپه شیر نر آید
آنجا که شده بر در دشمن خطر جان | هم دشمن و هم جان بزاری بخطر آید
دشتی که برو گرد نبود از پی ده سال | گر نیل نکشند در او معصفر آید
عمر همه خصمان و بقای همه ضدان | آنشب بسر آمد که ملک را پسر آید
چند انکه بگردون بر سیاره بی عدّ | بر طالع اوشان بسعادت نظر آید
شمع است پدر او و بمثل همچو چراغست | مهر است پدر او و بمثل چون قمر آید
تا هست جهان دیده فروز پدر او باد | همچون که مراد دیده فروز پدر آید
تا حشر بقای پدر و جدّ و پسر باد | کز هر سه جهان را شرف و مفخر آید

## در مدح امیر ابونصر محمّد سامانی گوید

اسب طرب و عیش تو پیوسته بزین باد | جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی | از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

ای میر

از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست | بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد

چندانکه زمین است ترا زیر رکابست | چندانکه سپهرست ترا زیر نگین باد

از سجده میران و بزرگان همه پیدا | درگاه و بساط تو پر از شکل حسین باد

رادی است ترا پیشه و شادیست ترا کار | تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد

با راستی و رادی طبع تو قرین است | با رامش و آرامش جان تو قرین باد

## در مدح سلطان بونصر بن مسعود سامانی گوید

با بروان چو کمانی زلفکان چو کمند | لبانش سوده عقیق و رخانش ساده پرند

پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش | کمانش غالیه توز و کمندش مشکین بند

شکفته نرگس داری بزیر چشم کمان | دمیده سنبل داری بزیر بند کمند

بخط جادوئی آراسته پرند بمشک | بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند

دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف بهشت | نشاط و اندُه و سود و زیان و ناز و نژند



ایا نوآیین شاهی همیشه بخت تو نو
زبهر خدمت تو این فلک بسان بود

بماه مانی با جام می فراز سریر
بشیر مانی با تیغ کین فراز سمند

بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام
نداد مال و نه خورد و نه بوی عیب باشه کند

ترا بداد خدای اینچنان و نیکو داد
بدانکه کرد ترا زانکه داد روزی مند

بداد دادن میلان هیچکس نکنی
بداوری تو چه بیگانه و چه خویشاوند

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر
همیشه تا نکند کس قیاس یار به بند

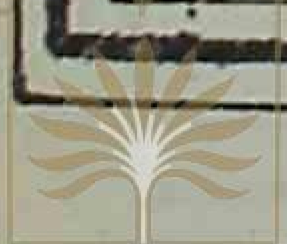
چو بند باد ابر دست دشمنان تو بار
چو زهر بهر باد در کام دشمنان تو قند

## وله ایضاً

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

نیک بخت آنکسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه نه بخورد و نه داد



باد و ابرست انچنان فسون | باده پیش آر هرچه بادا باد
با و آن جعد زلف غالیه بوی | با و آن ماه روی حور نژاد

## در مدح سلطان ابو نصر محمد بن احمد سامانی گوید

یکبار بود عید بیکسال و یکبار | همواره مرا عید ز دیدار تو هموار
بر بار بسال اندر یکبار بود گل | روی تو مرا هست همیشه گل بربار
یکروز بنفشه چنم از باغ بدسته | زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
نرگس نبود تازه که بیدار نباشد | تازه است بسینه نرگس تو چه خفته و چه بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران | بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل | کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار
این را وطن از نسیم است آن را وطن از سنگ | این از بر سرو سهی آن از بر کهسار
یکهفته پدیدار بود نرگس دشتی | وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار



با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل | با روی تو هرگز نکنم چشم بگلزار

کاینرا وطن از چنگ شد از وطن از مشک | این از بر سرو سهی آن از بر کهسار

سرو است که در باغ همه ساله بود سبز | با قد تو آن نیز بود کوژ و نگونسار

یک چند بود لاله و گلنار همیشه | تو لاله بلب داری و گلنار برخسار

پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سار است | و آن لاله بود پیرهن لولو شهوار

گلنار یکی هفته بود بستان آرا | بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله | بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین | کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی | پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر | سروی که آسایش و کبکی گه رفتار

گر حور زره پوش بود ماه کلهکش | گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

بر تارک و فرق تو پر چشم دو کمندست
از آهوی مشکین بستده هر دو یکبار

این یافته از چرمش و گیرنده تن خصم
وآن یافته از نافش و بندنده دل یار

دل شیفتگان را نتوان بست بزنجیر
الا بدل آرائی و شیرینی گفتار

هرچند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است
نزد تو مرا دو لب تو کرد گرفتار

هرگز نبود خلّخ و فرخار تو چون حور
مانا که ترا رضوان بوده است بفرخار

حوری که فروشنده او رضوان باشد
او را نه سزد جز ملک راد خریدار

بونصر محمّد که برادی و بمردی
چون حاتم طائی بود و حیدر کرّار

تا زنده اعدا و برازنده اقران
سازنده انصار و نوازنده زوّار

بر ناصح او مار زبون تر بود از مور
بر حاسد او مور قوی تر بود از مار

با دانش و با رامش و با بخشش و خلق
دور از بدی و زشتی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملک بداندیش گرفتن
و اندیشه تو تیزتر از گنبد دوّار

از بیم تو زنهار همی خواهد پروین — وز دست تو فریاد همی دارد دینار

خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فریاد — واسلام ز زنهار یکی یافته زنهار

بی هیبت تو میش در آفاق دیاری — پرون نتوانند شدن آرام ز دیار

در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش — در رزم همه قول تو آکنده و لالا لعار

هر روز بنو بر تو پدید آید فرّی — امروز به از دی بود و امسال به از پار

نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب — چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار

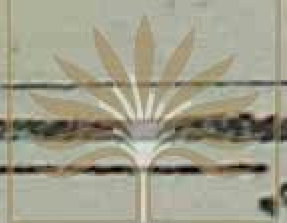
گر مدح تو صد سال کسی گوید بدروغ — چون نیک ببینید بیایدش استغفار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند — از بحر بگفتار تو بوده است آشکار

مؤمن چو بکین تو کمر بندد گیرد ز — جاوید بود با کمر کین تو در نار

چون کافر زنار بمهر تو ببندد — از نار رها داردش آن بستن زنار

چون نار بسوزاند کین تو تن خصم — ور غم دل و جانش کند آکنده پر از نار



سرخیست بر آن می که بیاد تو شود نوش
زردی است بر آن زر که ز کف تو شود خار

آباد بر آن جند و بر آن کف زرافشان
آباد بر آن روی بر آن دل لب میخوار

نیکی است حقیقت بود و بد بمجازی
جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار

قومی که نه بر رای تو یکباره بگردند
گردند دگر باره پدیدار بگردار

میرانش اسیران و زکانش فقیران
برنانش چو پیران و دستانش چو بیمار

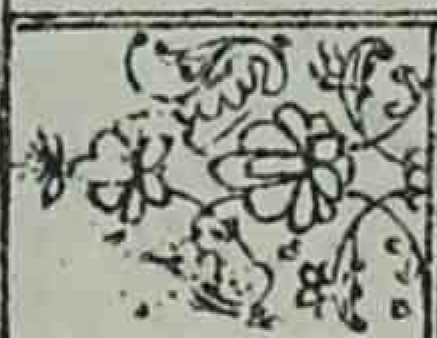
هرگز نکشد بار غم و درد دل آنکس
کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار

تا کوره بآذر بفروزاند مردم
تا باغ بآذار بیاراید دادار

بادا دل خصمان تو چون کوره بآذر
بادا رخ یاران تو چون باغ بآذار



## در مدح امیر ابونصر سامانی گوید



شنبه شادی و اول آذر
زخمه برافکن بعود و عود برآذر

باده فراز آر و دل برنج میازار
شاد دل از یار باش و باده همیخور

آن بت عیار و فتنهٔ بت فرخار — آن بدو رخسار چون دو لالهٔ برّ

عارض چون لاله برگ بر طرف ماه — بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید — چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانم به سرو و کبک برفتار — ماهش گویم به حور و ماه بمنظر

کبک قدح کش که دید و سرو کمان کش — ماه بمجلس که دید و حور بلشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش — گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

گرد جبینش هزار سلسلهٔ ساج — گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش ندید و نشنید بکشمیر — سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

دل رباید همی بشوخ دو بادام — جان بفزاید همی بلعل چو شکر

گشت رخم لاله گون ز آذر مهرش — همچو جهان زرد گون شد از مه آذر

لشکر آذر کشید چادر زرین — گرد همه باغ و بوستان و که و در

باد شده سرد و برگ پید شده زرد  چون رخ بیمار و موی عاشق غمخور

شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین  برگ درختان بوده چون ورق زر

آبی پرگرد و زرد چون رخ بیدل  دیدن و بویش چو نافه نکهت دلبر

لاله سیراب رفته آمده آبی  سوسن آزاده خفته خواسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و ز ایشان  گشت ملون درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج برگذرد باد  شاخ وی از باد و بار خفته کشند سر

گوئی هنگام عرض لشکر میرند  سجده کنان پیش او بزرین مغفر

ماه ظفر آفتاب نصرت بونصر  آن که وپیکاه بر ملوک مظفر

آنکه برزم یادگار فریدون  وانکه برزم یادگار سکندر

دلش همه دانش است و دست همه جود  جانش همه رامش است و روی همه فر

کام حسودان او همیشه بود خشک  دیده خصمان او همیشه بود تر

ز آب کرمش یک سرشک بود خضر
ز آتش خشمش یکی شرار بود شر

سایهٔ شمشیرش ار به پیل برآید
پیل نماید بچشم خلق چو عصفر

گوهر اصلیش هست و گوهر آنست
این دو یک جای کم بود بجهان در

تیغ بگوهر بود که زخم برارد
اوست چو تیغی که زخم دارد گوهر

تا بتوان یافتن بخدمت او را
راه بگیرد خرد بخدمت دیگر

ایملک از راستی و داد چنانی
گر تو نه رفته است هیچ خلق بداور

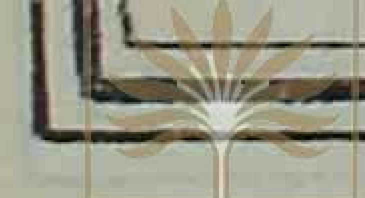
هر که بود نیک بخت مهر تو جوید
کین تو جوید هر انکه هست بد اختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده
چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر با رضای تو بد پیچید دل
مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر

کافر خیزد میان محشر مؤمن
مؤمن خیزد بروز محشر کافر

روزی و مرگی میان مجلس مسندان
راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر



خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق ... فر تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحرست و موج او همه دانش ... دست تو ابرست و سیل او همه کوثر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت ... هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر
تا باشد درویش شکسته غمین دل ... پیش توانگر همیشه بوده مسخر
باد ز شادی عدوی جان تو درویش ... جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

## در مدح ابو منصور سامانی است

افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست ... بندگانش را امیران صد هزاران افتخار
شد ز فر ماه فروردین جهان فردوس وار ... باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار
صد هزاران فرش رنگین است اندر هر بوستان ... صد هزاران شمع رخشان است اندر هر کوهسار
از بهاران باد گیتی گشت چون خلد برین ... گوئی از خلد برین آمد همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان ... وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار



از بنفشه مرزها گسترده دیباها بچین — ور شکوفه شاخها بربسته در شاهوار

چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان — از شجر بیرون شود مانند یاقوت از چنار

زیر شاخ لاله رسته زیر شاخ شنبلید — قطر شب بر شنبله افتاد از ابر شد بار

آن یکی زر عیار است از بر سیم جلال — این یکی سیم جلال است از بر زر عیار

با نگار خویشتن رفتیم باغ خویشتن — با غزا دیدم ببستان جنت پروردگار

با هوای دوست گوئی هرچه در گیتی نسیم — بر زمین دوست گفتی هرچه در عالم بهار

اندر خشان اندر آن تابنده حور بهشت — از زمرد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار

از میان جوی آن آبی وان همچون گلاب — شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

بود هر جا بهر رهگذرگاه بر نقل و مل — گلستان گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار

یار من گفتا بهشت است این شگفت این باغ مست — گفتم این باغیست خرم چون بهشت کردگار

آن بهشتی ناپدید است این بهشتی عیان — این شبیه است آن بهشت آن نهان این آشکار

آن

ان مکافات نمازست این مکافات نکیح / ان عطای کردگارست این عطای شهریار
دست و تیغش آب تلخ و مهر و کینش فتح و غار / امر و نهیش دار و منبر مهر و کینش تخت و دار
نیکخواهانش بلند و بدسگالانش بلند / نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار
عالمش زیر رکابست و فلک زیر نگین / آفتابش زیر دستست و زمانه پیشکار
روز خلق پاک روز از روزگار وی خوشست / تا جهان باد بماناد این خجسته روزگار
انتظار وی را به سائلان باشد مدام / سائلان با جود او هرگز نمانند انتظار
روز محشر خلق را بسیار باید ایستاد / تا کند یزدان شماره جود او را در شمار
اختیار روزگارش افتخار عالمست / از همه عالم وفا و جود کرده اختیار
دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل / دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گردد سپهر / روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار
خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو / حشر بنماید معادی را بروز کارزار



ای مهر نامدار و شکر جوی و مدح گوی — ای خداوند کریم حق شناس حق گذار

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار من جدا — هر کسی گفتی رفیقی هم عقار و هم وقار

گر عقار از من شد ار دارم خداوندی چو تو — کم ببخشیدی بمثنی شعر در چندین قطار

دوستانم را تو کردی شادمان زین دو بیت — دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار

گر هزار استم دهان در هر یکی سیصد زبان — شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار

تا بهنگام بهار آرد درخت تازه برگ — تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خویشان تو بادا زمی بسان تازه ورد — روی خصمان تو بادا زغم بسان کفته نار

## وله ایضاً

برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر — می خور که همی گردد اندوه جوان پیر

آن نافه هر کو هروان کاشف هر راز — گر ز رطل همی خندد چو بیرق شبگیر

گر بوی ز مشک آرد سنبل دمد از سنگ — ور گونه به تغییر آرد شنگرف شود قیر

| | |
|---|---|
| زیاد دیگی یار حنذی که تو گوئی | با نصرت همپشت است با دولت همشیر |

## فی النصیحه و الموعظه

| | |
|---|---|
| زندگانی چه کوته و چه دراز | نه بآخر بمرد باید باز |
| هم بچنبر گذار خواهد بود | این رسن را اگر هست دراز |
| خواهی اندر عنا و محنت زی | خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز |
| خواهی اندک تر از جهان بپذیر | خواهی از ری بگیر تا بحجاز |
| این همه بود و باد تو خوابست | خواب را حکم نی مگر بمجاز |
| این همه روز مرگ اگر چه نیی | نشناسی ز یکدگرشان باز |

## در مدح امیر نصر بن احمد سامانی

| | |
|---|---|
| از غم هجر ای از همه خوبان طراز | زرد و باریکم و لرزانم چون با طراز |
| با امید خبر یار زند و تق نظرش | بشبان سیه دیر و بروزان دراز |



اگر خم گوشش بخارد بنرمم دست بگوش — اگرم خواب بگیرد بکنم دیده فراز

ای برزم اندر لشکرشکن و رزم افروز — وی ببزم اندر اندیشه کن و بزم آراز

بتوان راز بوصل اندر پوشیده بخلق — بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

خورد و خواب از من شد تا تو ز چشمم بشدی — تا تو تائی باز این هیچ بمن ناید باز

بتحقیقت دل من دی و رفتی بسفر — هر زمانی خبری باز فرستی بمجاز

همه مان از همه چیز نیاز است بسی — ور همه چیز جهانی بتوام هست نیاز

چند از این تیر و کمان دست بباده کن و جام — چند از این رنج و ستم خیز بیارامی ساز

که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز — که نخسبم بشب از هجر تو تا بانگ نماز

نه بوعد تو معول نه معول بخلاف — نه بنومیدی حظ و نه بامید جواز

گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا — بگشادم بعطای ملکت بنده نواز

میر ابونصر محمد که سر دولت او — هست چون دین محمد همه ساله بفراز

او سپرده شده نام هنرش بو نصر — او سپرده شده هیئت جاهش بطراز

گر تو خواهی که بیاید سوی تو دولت و بخت — بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش — پیش تازی فرسپان هنر ره خر لنگ متاز

تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند — که کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز

ای همه روی زمین یافته از روی تو نور — وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز

سرنگون مرد که یکروز ترا خدمت کرد — از عطای تو سرافراز شد و بنده نواز

هرکه او بر تو بدل جوید ناخوش بود — مردم چشمش بو بیند بدل مشک پیاز

بهراسد ز تو هر چند هنر دارد مرد — بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز

تا از آن شد در دولت که کند خدمت تو — سوی او باز کند دولت فرخ صد ناز

بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب — بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز

تو شهنشاه چو شاهی و فلک همچو عروس — دولت و بخشش و سرمایه و کینش جهاز

تا بود شادی دهقان همه از باده و باغ
تا گرازیدن و زیگر باشد بگراز

عید فرخنده فراز آمد و حقش بگذار
چون بپرداختی از عید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه بر ماه خرام
همه با سپاه غم سوز و همه با دلبر ساز

باد خصمت بکد از غم و دل خسته مدام
تو بباغ اندر با باده و با شاهی گراز

## فی مدح امیر نصر بن مسعود بن مملان السامانی

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز
کو گهی با گل بسیر است و گهی با مل براز

تا بدیدم زلف او گردم ندیدم گل سپر
تا بدیدم چشم او نرگس ندیدم غمزه باز

آنهمی آزردم و لکش حذیدارم بجان
وآنهمی رنجاندم جان کشش پرورده ام بناز

مر مرا گویند یاران زو بدار از دست دست
از جهان و جان بدار دست بیازد دست باز

هرچه غمگینم ز عشق اندر زلف سرنگون
شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

میر بونصر بن مسعود بن مملان آنکه هست
روز کین لشکرشکن و ندر طرب مجلس نواز

دامن

یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او — از سواران چکل وز ماه رویان طراز

خسروان ترسان از او ترسان بازان از عقاب — مهتران لرزان از او مانند کبکان ز باز

هر که یک ره دور شد از خدمت درگاه او — خیره روزی دور شد از نزد او هفتاد باز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود — گرد ایوانش بگرد و سوی درگاهش بتاز

مردم بی برگ را کی خدمتش صد ساله برگ — مردم با ساز را کی مدحتش صد ساله ساز

همچو روز مور پیش روز او روز هژبر — همچو زخم پشه پیش زخم او زخم گراز

تا ز بانگ نوحه گردیم روان باشد نفور — تا همیشه دل ببانگ رود و سنا زاید اراز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر — مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

## در مدح امیر ابونصر گوید

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل — بدست مایه فیروزی و بتیغ اجل

بابر و دریا ماند بنانت گاه سخا — ببرق و باد و صاعقه ماند بشتاب گاه جدل

بدانش و دهش و جود و داد و دولت و دین | نیافرید عدیلت خدای عز و جل

دلیل دولت و بخت جاشکر و سپاس | کنون بجای بنا یادکار میر اجل

اگر بشد پسری ده دهد خدای عز و جل | وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل

تو چرخ دولتی و هم تو شاخ نشاط | مباد دور ز نزد شما نشاط و دول

نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان | نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل

همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد | همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

## در نصیحت و موعظه و پند گوید

بود محال ترا داشتن امید محال | بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال

از آن زمان که جهان بود حال زین سان بود | جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز | دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال

محال باشد فال و محال باشد قیل | مدار هیچ دل مشغول دل بقیل و مقال

نکوی

مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعیان — مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال

تو بنده سخن بندگانت باید گفت — که کس نداند در حکم ایزد متعال

همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب — همیشه گردد گردون و خلق یافته مال

دل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر — تن تو نسخهٔ آمال و غافل از آجال

عذاب باد دیناری بروزگار نشاط — فراق باد دیناری بروزگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز — با ایمنی و بمال و به نیکوی و جمال

ز ناز و نوش همه خلق بود خوشا خوش — ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

در او بکام دل خویش هر کسی مشغول — امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال

یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

یکی بخواستن جام بر سماع غزل — یکی بتاختن یوز بر شکار غزال

بروز بودن با مطربان شیرین گوی — بشب غنودن با نیکوان مشکین خال



بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر — بمال خویش همی داشت هر کسی آمال

به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل — به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال

خدا بمردم تبریز برفکند فنا — چنان بنعمت این شهر برگماشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت رماد و رماد گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال

بسا سرای که بامش همی بسودی فلک — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال

از آن درخت نمانده کنون مگر آثار — وز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال

کسیکه رسته شد از مویه گشته بود چو موی — کسیکه جسته شد از ناله گشته بود چو نال

یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی — یکی نبود که گفتی بدیگری که منال

همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال

کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسید بجمال کجا گرفت کمال

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز — بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال

بمهر بود دل من ربوده چند نگار — بوصل بود دل من سپرده چند همال

بدان همال همی پاسخی دادمی بعلم جواب — وزان نگار همی کردمی بوسه سؤال

یکی گروه بزیر اندر آمدند ز مرگ — یکی گروه شدند از اهوال

ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — ز ماندگان نه بینم کنون بها و جمال

گذشت خواری لیک این از آن بود بتر — که هر زمان بزمین اندر و فتد زلزال

زمین نگشتی لرزان اگر نه گردی — بحکم شاه ستوده دل و ستوده خصال

چراغ شاهان ملکان که پیش تیغ و کفش — یکیست شیر شکار و یکیست زر ابقال

زکال گردد با مهر او برنگ عقیق — عقیق گردد با کین او برنگ زکال

بگاه رادی رادان او زنند مثل — بگاه مردی مردان از او برند مثال

بروز بزم بود کفش آفتاب نما — بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال



جهان نباشد در خورد او یکی ذره — زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال

بلای جان معادی توئی بروز نبرد — شفای جان موالی توئی بروز نوال

سزد که شاهان گاه ترا نماز برند — که سجده گاه سعود است و قبلهٔ اقبال

جمال و حسن پدر داری و عجب نبود — پدرت هم ز نیا یافته است حسن و جمال

اگرچه خیل بود روز جنگ پشت ملوک — ولیک بر تو بود مال و ملک و خیل و جلال

بدست و تیغ تو آراسته است امر و نهی و ملک — چو دست و پای عروسان بیاره و خلخال

خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی نشاط و سرور و گهی بلا و وبال

ازان غمی که گذشته است بر تو یاد مکن — وزان بدی که بیاید بسوی تو مسگال

غم گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده بردن بود مجال محال

بخواه باده برآوای مطربان جمیل — بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال

همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز — همیشه تا نبود ماه را ز مشک شکال

بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی | بسان لاله بخند و بسان سبزه ببال

## در مدح سلطان ابونصر سامانی گوید

ای به هنگام سخا ابر کف و دریا دل | مشتری خار ز دیدار تو و ماه خجل
ز سواران چگل خار و خجل خیل عجم | ز تو خار ند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چون برگ بود در وزن گرانی | مهر تو از دل بر رنج بود دیر گسل
شوان کردن بی کشتی دریا دیده راه | گر فشد ز ابر کف راد تو در بادیه ظل
بتو داده است خداوند جهان خیل جهان | اندرو مشتری و شمس و قمر کرده سجل
کارهای تو جهان داری همی ارزد | شاد بنشین و جهان را بجهان را بدل
یکعطای تو چهل پاره بود خیل جهان | باد در ملک ترا سال چهل با چهل
دل و جان تو خدا از فضل شادی کرده | جان به پیوند شادی و غم از دل بگسل

## در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

ای آنکه ز تو بود زر اندام جهان نام
چون بست ترا دست جهان دام بر اندام

زان بس که همی کام بکام تو زدی چرخ
چون با دنیا کام ترا چرخ زدن کام

ایام همه عالم ز ایام تو خوش بود
ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام

آن خوبتر از یوسف یعقوب که از دوستی
چون بود مر او را صور خوب سرانجام

از بند بیابانی تو بدان ناحیه روم
چون یافتی از بند بدل ناحیه شام

تو روز خوری چاشت بدان صبح بد اندیش
گر خورد بدست دیگران بی تو فلک شام

خود شد چو تو شاپور بروم اندری بند
خود شد چو تو بهرام بهند اندری دام

از روم بکام دل باز آمد شاپور
وز هند بساز دل باز آمد بهرام

چون راست شود دولت با دام نپاید
افسنده و خرنده بود دولت و با دام

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار
نیکی نبود هیچ تو نی کام نیا کام

زود از پی آرام پدید آید آشوب
زود از پی آشوب پدید آید آرام

سلطان

سلطان بسا زنگ شنیدی که چه کرده است | کو را بمصاف اندر بگرفت بصمصام
او عاصی و بد اصل تو با اصل و طاعت | وی دشمن و تو دوست وی از کفر و نور اسلام
حساب کسی خواهد کردن که بگویند | چندانکه جهانست بسلطان بود و بنام
تا گوش سوی نامه و پیغام تو داریم | ور جز که توئی خود بدل نامه و پیغام
چشم همه خون بارد هنگام گرستن | تا می زند پستو بک چشم بنگام
چرخت برساناد سوی ملک و سوی مال | دهرت برساناد سوی بام و سوی کام

## در مدح امیر ابونصر سامانی گوید

تا بشنید لؤلؤی سمن باغ سمن | بگل سرخ و بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیقست همه دشت دشتی | هر دو را گشته عذار از عدن کان یمن
گل خندان شده در بستان چو روی صنم | ابر بر گردون شده گریان چو چشم شمن
باز خیری و خضر باد در آورده بباغ | تا چمن کرد دگر باد نخجیر خستن



بچمن باز عدن ابر گهر بار گشود — که چمن گشت همه معدن دیبای عدن

نرگس پیچ آب از خواب گشاده است دو چشم — گل بخندیده بباغ اندر بگشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از موی معشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی آن نای همی سازد بر شاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق — دل آن یار نشاط و دل من یار حزن

چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب — ز غم فرقت آن شیر دل و شیر افکن

بتعشق اندر دیده بغر بو اندر دل — بنهیب اندر جان و بنهار اندر تن

نه ز هجر آتش رهای نه ز او وصل سپید — نه بد اندیش گمان و نه بباد دیدن ظن

غم از روی چو آلوده بشنگرف صدف — رو یمن کرده چو اندوده بزر دو آب سمن

همچو هاروت هم در چاه بلا مانده نگون — تا برفت آن رخ خورشید رخ زهره ذقن

تن بفر سود ز نادیدن آن ماه زمن
چون تن دشمن خورشید ایران زمن

میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام
شاه عملان که سخا را کف او هست وطن

یک حدیثش را صد ملک بها نیست بها
یک کلامش را صد در ثمین است ثمن

هست نازنده ازو تخت چو از عقل روان
هست پاینده ازو ملک چو از روح بدن

تا جهان بوده جز او ذر که بخشیده بهشت
تا زمان بوده جز او زر که بخشیده ثمن

چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او
که همش گوهر اصلست و همش گوهر تن

هیچ فن نیست بگیتی که پوشیده برو
چونکه در جود و سخا باشد استاد فن

گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت
گر زره پوشد بر خصم شود جامه کفن

سیل زر آید در بزم چو او گوید هان
موج خون آید در رزم چو او گوید حین

ای هوائی تو گنج طرب و کان نشاط
دل خصمان تو مشغول همیشه بمحن

از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو
روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن

بگذرد از تن خصم تو چو سوزن ز حریر
سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن

نه امیریست ز دست تو عطا ناستده
نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن

ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد
وی بهنگام سخن گفتن چون پور پرین

هم بفرمان تو اند گرچه بزرگند شهان
هم بچنبر گذرد گرچه دراز است رسن

تو بدینار فشاندن بفکندی همه را
شاه دینار فشان باید بدخواه افکن

از تو بر خلق همه پیاله مباح است نعیم
ور تو بر خلق همه پیاله فتاده است مغن

تا بود جایگه مل دن و جای گل باغ
چشم خصمانت بخون اندر چون مل در دن

تو بصدر اندر دلشاد و تن آسان دایم
دام تیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

## در مدح امیر ابومنصور سامانی گوید

بی نشان آمد بسان بی گمان آمد میان
این ز رشک بی نشان وان از زراری بی گمان

آمده است آن بی نشان را نام دایم در میان
وآمده است این بی گمان را نام دایم در میان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آمد همی
هفت باشد چون میانش از نسیم پرنیان

دو لبش دو نار و رسته اندر او دُرّی پاک
هیچکس دیده است در هرگز میان نار دون

تا بدیدم رویش اندر آبدان از عشق او
دیده کردم ناردان و طبع کردم آبدان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا
چون دل عاشق پریشان و نگین از بیکمان

گه بود کز دو رخش گرد آن چو گرد ماه میغ
گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر
حلقنش بر لاله برگ و فتنش بر ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه کلک اعجر است و گاه مُل را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل
هر یکی از یوسف و نوشیروان داستان

تا پدید آمدی تو نام یوسف گشت کم
تا پدید آمد ملک پس نام شد نوشیروان



شاه ابو منصور آنکه داد و عدل او | از جهان بفکند نام خسروان باستان
او برادی پیغمبرست و بمردی پیغمبرین | تا ورد پید آفرینش چرخ در هیصد قراین
گرچه شعرم بود چون در در مدیح او بود | مردم دانا قرین دانند او را با قران
هر که را باشد روان و هر کرا باشد خرد | هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد دهان
رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین | مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان
ای غنای گوهر و دریا بقای جود و علم | وی نشاط سائل و زایر دمار گنج و کان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد | جود تو بیش از قیاس و خشک تو بیش از توان
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمان | تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان
گاه بزم آرای تو برتر فراوان از فلک | بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش | نیزه تو آتش انگیز و علم آتش فشان
مردم بسیار دیده شاه کرده نام خویش | لیکن از شاهی ندیدم جز تو از شاهان نشان

خسروان باشند پیشت چون گمان پیش یقین
سرکشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان

تا عیان باشد نبیند کس سود اندر خبر
تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان

هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک
هیچ گوهر را نشاید خواند با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود
همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

کس نماند جاودان اندر جهان با داد تو
ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

نیکخواهانرا کند گردون ز بهر مهر تو
خاک زیر پای مشک و سنگ در کف بهرمان

بدسگالانرا کند گیتی برای کین تو
زعفران چون خاک راه و هر دو رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت خام
تا بود دینارگون برگ رزان وقت خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران رنگ گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

## مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

من آن کشیدم از آن بت ز غم هجران
که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران

ط



کنون وصال همه بر دلم فراموش کرد — خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من ز شادی یار آمدم ز لشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان به ره بنمودم گشاده کامده بود — به ره بسوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمده تنگ — کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان
نیار گفت که بی من چگونه بود دلت — بشرم گفت که بی من چگونه بود جهان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی — بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم به زلف چون چنبر — چو گوی کرده جهانم به جعد چون چوگان
تو را ربودی دانم ز درد فرقت من — من آنچنان که تو بودی هزار چند آن
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز — چنان بدم ز غم اندو زلف مشک‌افشان
کجا بود شب بیماه و روز بیخورشید — کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دست نازدراز — همی شدیم همه شب ز یکدیگر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل ‌‌ ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان

که او عقیق خرد و من شده عقیق فروش ‌‌ که او نبید ده و من شده نبیدستان

ز بوی زلفش خرد از خیر گشته شراب ‌‌ ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان

هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر ‌‌ هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان

چنان که بر سپه و بر شکار و بر سفری ‌‌ هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان

مقام نصرو بها ناصر ولی بو نصر ‌‌ چراغ لشکر خورشید مملکت ملکان

بسال خورد و لیکن بجود و عدل بزرگ ‌‌ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

بیک عطا بعطارد برد تر از صد بار ‌‌ بیک حدیث بخرد تر از صد حد بان

بماه ماند با جام و باده در مجلس ‌‌ بشیر ماند با تیغ تیز در میدان

نه در هزار سخا باشدش یکی وعده ‌‌ نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

ز دستش آید برهان عیسی مریم ‌‌ ز تیغش آید برهان موسی عمران

ز مردمی کریمی که هست میر زمین    ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان

همی خرد یکی از صد هزار نیاز    همی کشد یکی سود صد هزار زیان

چو جامه ایست سخا دست راد اوش طراز    چو نامه ایست دغا نیزه اش بر او عنوان

بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر    گران کنند رکاب و سبک کنند عنان

ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید    ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان

یکی کشیده سنان و یکی گشاده حسام    یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان

قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال    اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابو نصر آنجا برون کشد شمشیر    چو میر ابو نصر آنجا برکند خفتان

دگر بدان سر باشد شکسته گردد این    وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن

دغا کشش را پس بکار دارد پیل دلیل    هنر کشش را پس بکار دارد مور میان

چو او بدولت و بخت جوان ز مرو برفت    بعزم رزم بد اندیشش با سپاه گران

هنوز او بطامی نرفته بود که بود — سر هر بتیبان گذشته از سندان

برد پیشه دلیری و استواری کرد — شکسته لشکر موغان و خیل سرهنگان

بهر وطن که ز زندی بیافتند اثر — بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان

امیر موغان آنجابش داده بود وطن — امیر موغان آنجابش داده بود مکان

زمیر فرمان ناخواسته سواری چند — نباختند بجنگ عدوی نافرمان

نفر شاه جهان خسرو جوان دولت — نه پیر ماند ز خیل مخالف و نه جوان

بجنگلی همه ز اسبان در آمدند بکوه زنان — بسان کبک زران از نهیب باد خزان

پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار — نهان بجنگ همی بست با جگر جانان

کسی بخنت و گر جست خورده بود حسام — کسی نرست و گر رست خورده بود سنان

سلاح و اسب بلشکر گشته ارزان شد — بشهر دشمن ما زر و نیل شد ارزان

چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست — مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان



بیامد دگرباره لشکر جنگی  بعدّ ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در بیشه بلند و کشن  شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که بی دلیل نشاید شدن در او عفریت  که بی دلیل نیارد در او شدن شیطان
بیرون زو چو من آهنگ جنگ شه کردند  بحمله سپه و خیل شاه شهرستان
بسا زدند بشمشیر و تیر شان ایدون  که جسم ایشان سر نیزه داد و زو چو من شان
عدوی شه بگریز آمده ملک پرور  سرای پرده گشید و بسان نوشروان
موافقان همیرا چنین بود نصرت  مخالفان خدا را چنین بود خذلان
عدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ  کمر بطاعت بسته به پهبد موقان
همیشه مردم آنمرز بود فتنه انگیز  چنان شدند ز شمشیر میر فتنه نشان
که گر بهر زمنی صد هزار فتنه بود  بدان زمین نهد هیچکس ز فتنه نشان
که سر موی نیابد به اردبیل و بری  بنا کنند که جاوید باشد و پنهان

بلکش

نباشد برده فراوان فسرده‌تر از ماهی سری کشیده به بسیار برتر از ماهان
بماند سال کند دور گرد او گردش بماند سال کند گرد او فلک دوران
که گر بسرش نگری بر تیره گردد چشم که گر فرو نگری در دل او شد خفقان
بلند بالا چون قد میر عالی رای فراخ پهنا چون دست میر بلکودان
بفصل اندر گرد زمین چنین کوه برف زمین که سیم شده بود آنچنان سندان
همی دمیدی با چشم برف چون الماس همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر همی فسرده شد از برف در میان دهان
بدین بلندی و این محکمی بکرد و زهی نه نیست جا گردی ذره ماه چهره امان
که دیگری شوانست کرد صد یک از آن بلشکر قوی روز روز تابستان
اگر چه دعوی پیغمبری کند بمثل همی بس است مر او را دلایل و برهان
از آن کهی که پدید آمده است انجم وز آن کهی که پدید آمده است چار ارکان



ز هیچ کس پسری همچو میر ملان دید | ندید کس پدری همچو میر منسودان

از آن ولایت ایمن و روشب در افزو شب | وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان

بقای این دو ملک باد تا جهان باشد | بکام خویش رسیدی و اندرین دوران

زهی زمانه اقبال گشته با تو قرین | زهی ستاره مسعود کرده با تو قران

منجمان خراسان همه همی گویند | مهندسان عراقی همی برند گمان

درین سفر همه از دولت تو گشت پدید | درین سفر همه از کوشش تو گشت چنان

همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای | همیشه تا بود جاودان مگر یزدان

چه ملک یزدان ملک ترا زوال مباد | بملک و جاه تو بخشی همیشه جاویدان

## در مدح سلطان امیر ابونصر بن احمد سامانی گوید

ایجان من آرزوی روی تو چنان | بنمای یکی روی و ببخشای بر این جان

زهره بد و رخساره تو داده همه نور | هاروت بد و چشم تو داده همه دستان

از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید | از دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان

کردی دل من خسته بدو نرگس مفتون | کردی سر من بسته بدو سنبل فتان

این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را | در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

با دو لب چون نوش دوای دل من کن | یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

چون ابروی تو گوژ مرا دایم قامت | چون قامت من گوژ ترا دایم پیمان

مانند دو سیاره دو رخساره روشنت | بر طرف دو سیاره دو چرا نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این | آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس | آسان بربائی دل و آسان ببری جان

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار | نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چندانکه ز نادیدن تو هست زیانم | از دیدن شاه است مرا سود ده چندان

سردار بزرگان ملک عالم ابونصر | سالار امیران ملک گیتی مملان



هم قوت دین آمده هم زینت دنیا — هم مایهٔ انس آمده هم پایهٔ انسان

خدمت کن او را همه احرار نجد منت — فرمان بر او را همه آفاق بفرمان

ای گفت تو گفتار کریمی از چه معنی — وی صنع تو و علوی حکیم از برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد — زانکه نه هیچ کسی فرق ز فرقان

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار — از جود فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت تو پاینده تر از خانهٔ بنیاد — شاهی تو معروف تر از نامه بعنوان

شیطان شود از مهر تو مانندهٔ حورا — حورا شود از کین تو مانندهٔ شیطان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم — وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی همه عمر نه بینندش غمگین — ماهی همه عمر نیابندش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد برآید — با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان

از شاعر و زائر خبر آرد بتو حاجب — وز قاصد و سائل خبر آرد بتو دربان

کوی

گوئی که همه نعمت گیتی تو دادیان | گوئی که همه ملکت عالم تو دادان
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه | مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هر چند بگیلان همه شب باران بارد | هر چند نبندند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید | ور آتش خشم تو بتابد بگیلان
یکروز نه بده ساله بگیلان نبود نم | در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان
آمد ملک و حور بمیدان بنظاره | چون گوی زنی با چشم خویش بمیدان
چون زهره زمیدان گوئی ز انجا | مانند شهاب آید از انجا سوی میدان
در آرزوی آنکه تو چوگان کنی اورا | هر ماه شود ماه بسان سر چوگان
چون ماه بود گردان اندر خم گردن | آنگوی تو اندر خم چوگان شده گردان
در طاعت تو دارد یزدان همه کس را | زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان
شد دُرّ سخن را دل رخشندهٔ تو بحر | شد در سخا از کف بخشندهٔ تو کان

من کهتر حسان نشنیدم که بشعر | احسان تو کرده است مرا مهتر حسان
خاصه که ز تیر زم فرمائی چرا | خاصه که ز تیر زم فرمائی دیوان
تا پاره آهن نشود رخنه بناخن | تا پاره سندان نشود سوده بدندان
از تیغ تو رخنه شود آن پاره آهن | وز تیر تو سوده شود آن پاره سندان

## در مدح امیر نصر ابن احمد سامانی گوید

منم غلام خداوند زلف غالیه گون | که هست چون دل من زلف او نگون و نگون
زخون و تف همه روزه دو دیده و دل من | یکی بآذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین | ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه ماند جانم اندر آتش هان | چگونه ماند چشمم ز آب دیده سکون
همی ندانم کز هجر چند پیچم چند | همی ندانم کز دست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا قرین هوا | خیالش دارد جان مرا قرین جنون

ز بسکه زین دل پرخون من برآید جوش
ز بس دو دیده پر خوناب من ببارد خون

ز خون دیده من رست لاله در صحرا
ز تف دود دلم خواست ابر بر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوهٔ وامق
خروش ابر چو لیلی بگریهٔ مجنون

ز خاک سوده برآورد بوی باد شمال
ز سنگ خاره عیان کرد اشک در عیون

سمن بلرزد همچون پری گرفته زکام
برو کند چو پری بای عندلیب افسون

شقایق غالیه گوشت و نیست غالیه بوی
شکوفه غالیه بوست و نیست غالیه گون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا
ز ابر و شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون

ز سنگ خار پدید آمد همیشود مینا
ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان
چنانکه تافته لؤلؤی بر اکسون

هر آنچه بست میان ارم شداد
هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون

سرشک ابر پراکنده کرد در بستان
نسیم باد پدیدار کرد در هامون



همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار / چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون

مکان نصرت و اقبال میر بو نصر آنکه / که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان کهتر و مهتر بمدح او گویان / روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زانسان بر جود استوار شکیب / که شعله باشد بر گنج خواسته مفتون

عدوش دایم مسجون بود بدرد و بلا / ورم نباشد روزی بتر ز او مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر / یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لؤلؤ ببحر مستوار است / ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست / همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر / بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون

بود روان عدوی تو با عذاب عدیل / بود روان وفای تو با طرب مقرون

نکرد هیچ کس اندر جهان ترا استان / نکرد هیچکس اندر جهان ترا افسون

اگر ببادیه از دست تو حدیث کنند | وگر ز تیغ تو اندیشد خیال در جیحون
بسان گردون آنجا روان شود کشتی | بسان کشتی انجا روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آکنده | زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
همیشه تا مهِ نیسان بود بدیت زرین | همیشه تا مهِ کانون خوش آیدت کانون
خجسته بادت نوروز و روزه مسنان | هزار روزه نوروز و بگذران ایدون
یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر | یکی برامش و رادی برسم افریدون

## در مدح امیر ابونصر سامانی

شد برگ رزان زرد چو زر زمهِ آبان | گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ | حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار بدو مهر | پاهیز بیاراست بائین رزان آن
تا زاغ پیاپی در باغ وطن ساخت | شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان

پیدا شده نرگس دو بازنگ ولیکن — در خواب گران رفته گل و لاله خندان

این هر دو پدیدار چو اشک رخ عاشق — وان هر دو پدیدار چو روی و لب جانان

تا ابر بکافور بپوشید سر کوه — از باد بهار چو بیاراست گلستان

تا سیب بگرد از زنخدان بتان شد — بفروزد از مهر تب سیم زنخدان

ای حور زره پوش و بت ماه بناگوش — وی سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر — وز غالیه پوشیده بگلنار دو چوگان

نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند — گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان

ترسم که مرا بکسلد ایمان و دل من — تا بر رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان

او را بخریدم بتن و بسته ازو دل — او را بگزیدم بدل و هسته از جان

جان و دل من نیست سزاوار بدان است — چون ملک جهان هست سزاوار بمملان

خورشید همه میران ابو نصر که بسپرد — یزدان بوی و دشمن وی نصرت و خذلان

گر نعمت نعمان بپشکی زائر بخشد ٭ بر وی ننهد منت یک لاله نعمان

از هیبت او سندان بگدازد چون موم ٭ با دولت او گل شکفد بر سر سندان

فارغ نشود درگهش از سائل و زائر ٭ خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان

از بهر همه پاک گشاده است دل و دست ٭ در بهر همه پاک نهاده است فی خوان

آنکس که یکی روز بد اندیش تو باشد ٭ از کرده خود باشد تا حشر پشیمان

گر هول تو پدر دشمن باشد بیمار ٭ وز بیم تو بی بند بود دشمن بزندان

پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد ٭ کو با تو بپا ورد بسر وعده و پیمان

روی تو بدل بس بود امروز جهان را ٭ شاید که مه و مهر بتابد ز خراسان

روز و شب از آفت نگهبان وی ایزد ٭ کو هست جهان را شب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را ٭ تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان چشم تو از باد خزان زرد ٭ روی تو چو گل باد ز می سرخ چو یاران



## در مدح امیر ابوالفتح سیبانی گوید

به میسان شبیخون کرد گویی بهمن و کانون
که گردون گشت از او پر گرد و صحرا گشت از او پر خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا
اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون

ز رشک ابر نیسانی بدید آن شاخ شد معلم
ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون

یکی بر باغ پیدا کرده پنهان کرده ایزد
یکی بر راغ پیدا کرده پنهان کرده قارون

بسقلاطون و چینی در روشن شد باغ آیدری
که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون

عروس آیین همی خندد بباغ اندر درخت گل
ز چشم چشمه بلبل همی خواند بر او افسون

اگر گنجیست باد آورد باید سوی هامون رو
که هر دم کام صد گنجست باد آورده بر هامون

بخندد لاله در صحرا بسان چهره لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسته دیبا
نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی پرتون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
بدو در شست پیدا رنگ از من رخ گلگون

اگر زلف بفشاند از او صد دل رها گردد | وگر یک چشم بگشاید دو صد دل را کند در چون
بنزد گر بپیش روی او بگردد رنگ روی من | که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون
کسی کو بشنود وصفش نباشد گر شود عاشق | کسی کو بنگرد چهرش بهر او شود مفتون
نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی | نسب دارد ز بهرامشاه به زعم افریدون
چراغ فتح ابوالفتح آنکه یزدان کرد پیدا ای | پدیدش از جهان نوشیروان دانش از افلاطون
ز مهر او پدید آمد بکانون اندرون نیسان | ز کین او پدید آمد بنیسان اندرون کانون
بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا | شکوفه شاخها دارد میان لؤلؤ مکنون
بسان زعفران بسته میان نیل نیلوفر | بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون
درخت ارغوان همچون فروزان آذری گویا | بگرد از شهر آباد و ریزان گشت پیرامون
نگاری کز پی دستان حنا و چون او هزاران | چنان کردم که نتوانم ز عشقش که چه و که چون
نه زین را دان اکنون نیست زان گر آن انگاهی | چه چون او گرد بود آنکه نه چون او هست را اکنون



که شاید گفت را دیرا که کف او بود چون من | که شاید گفت کردیرا که تیغ او بود ابدان

همیشه آفرین خیزد ز زر و سیم کوبنده | غمین بازار داند کرد هر کس کو بود مغبون

ز گیتی تا کسی باشد که او را بد سگال خویش | بگردون تا کسی باشد که او را نیک خواه ادون

ایا پیرایهٔ رادان پناه و پشت آزادان | ثناگویان تو شادان بلاجویان تو محزون

بروز بزم چندانی بدادی زر کاسانی | بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون

ز سیم کف او لؤلؤ بآب اندر شود پنهان | ز زخم تیغ او آهن بسنگ اندر شود مسجون

ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر | ز تو بر حاسدان آمد که بر ضحاک از افریدون

که گردون تا ابد صد قران نگرداند جهان ابدا | که خورشید تا ابد صد دور ننماید ز زرین پیرون

همه پنداری از فرش بقعه بهنگ از جهان فرشی | که با آزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون

اگر قارون ندانستی که بخشش بی سپاس او | ببخشی خود ببخشیدی نکردی در زمین مدفون

ایا دایم کف رادت درخش جود در بستان | ایا دایم دل پاکت حساب علم را قانون

ولیکن هیچ تو او را کجا بد جشن و فرخ — ولیکن هیچ تو او را کجا بد طالع میمون
الا تا سوسن و سوزن یکی باشد بر کالیو — الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هواخواهانش را در زیر سوزن باد چون سوسن — بداندیشانش را در کام شکر باد چون افیون

## در وصف شراب فرماید

مادر می را بکرد باید قربان — بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن — بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
بچهٔ او را گرفت از او نتوانی — تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سر اردی بهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد — بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را — هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند — جوش بر آرد بنالد از دل سوزان



گاه زبر زیر گردد از غم وگه باز
زیر زبر همچنان ز انده جوشان

از بر آتش کجا نخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان

باز بکردار اشتری که بود مست
کفک برآرد ز خشم و زانده شیطان

مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان

آخر کارام گیرد و بچخد سیر
تاش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام صافی گردد
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان

ورش ببویی گمان کنی که گل سرخ
بوی بدو داده مشک و عنبر همیان

هم بخم اندر همی گذارد چونین
تا که نوبهار و نیمه نیسان

آنکه اگر نیم شب درش بگشایی
چشمه خورشید را ببینی تابان

ور به بلور اندران ببینی گویی
گوهر سرخ است و کف موسی عمران

اگر بود

زفت شود رادمرد و سست دلاور ‌ ‌ ‌ گر بچشد زرد رو شودش گلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو ‌ ‌ ‌ رنج نبیند ازان فراز نه احزان

اندُه ده ساله را بلحظه رباید ‌ ‌ ‌ شادی نو را ز ری بیارد و عمّان

با می چونین که سالخورده بود چند ‌ ‌ ‌ جامه بکرده فراز پنجهٔ خلقان

مجلس باید ساخته ملکانه ‌ ‌ ‌ از گل و از یاسمین و خیری الوان

نعمت فردوس گسترید زهر سو ‌ ‌ ‌ ساخته کاری که کس نسازد چونان

جامهٔ زرین و فرشهای نو آیین ‌ ‌ ‌ شهره ریاحین و تختهای فراوان

بربط عیسی و لونهای نوادی ‌ ‌ ‌ چنگ و دف و پرده‌های چابک جانان

یکصف میران و بلعمی بنشسته ‌ ‌ ‌ یکصف پیران و میر صالح دهقان

خسرو زی تخت پیشگاه نشسته ‌ ‌ ‌ شاه ملوک جهان امیر خراسان

ترک هزاران بپای پیش صف اندر ‌ ‌ ‌ هر یک همچون مه دو هفته درخشان



هر یک بر سر بساک خورده نهاده	روشن می سرخ و جعد زلفش ریحان

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاقان

چونکه بگردد سپند چند بشادی	شاه جهان شادمان و خرم و خندان

از کف ترکی سیاه چشم و نگارین	قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان

زان می خوشبوی ساغری بستاند	یاد کند روی شهریار سجستان

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون	گوید هر یک چو می بگیرد شادان

شادی بوجعفر احمد بن محمد	آن مه آزادگان و مفخر ایران

آن ملک عدل و آفتاب زمانه	زنده بدو داد و روشنائی گیهان

آنکه نبود از نژاد آدم چون او	زیر نباشد اگر نگوئی بهتان

حجت یکتا خدای سایهٔ اوست	طاعت او کرده واجب آیت فرقان

خلق ز خاک و ز آب و آتش و باد	وین ملک از آفتاب گوهر ساسان

عزه بدو یافت پاک تیره و تاری — بدل بدو یافت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی — ور تو دبیری همه ثواقب او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی — سیرت او گیر خوب و مذهب او ران
آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی — اینک بقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی — شاهی اینک ابوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت — گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت — مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته که ببینی — اینک اویست آشکار رضوان
خوب نگه کن بآن لطافت آن روی — تا که ببینی بر آنکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او بپاک نژادی — با نیت نیک و با مکارم احسان
در سخن او بگوشت آید یکبار — سعد شود مر ترا نحوست کیوان

ورش بصدر اندرون نشسته به بینی | حزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد | اسب نه بیند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت | گرش نه بینی میان مغفر و خفتان
خار نمایدت زنده پیل بدانگاه | ورچه بود مست شیر و گشته غژمان
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش | گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور بنبرد آیدش ستاره بهرام | توشه شمشیر او شود بگروگان
باز بدانکه که می بدست بگیرد | ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد | او همه دیبا بخشد و زر بانبان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد | خوار نماید حدیث قصه طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست | نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست | باز ز بسیار باز گردد حملان

مرد ادب را از او نواختن و بر — مرد سخن را از او وظیفه و دیوان

بار بهنگام عدل و داد ابر خلق — نیست بگیتی چو اوی نیک مسلمان

داد بیابد ضعیف همچو قوی زاد — جور نه بیند بنزد او و نه عدوان

نعمت او گسترید بر همه گیتی — تا که کس از نعمتش نه بینی عریان

بسته کرد و رها از او بیابد رحمت — خسته گیتی از او بیابد درمان

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد — خشم نراند بعفو کوشد و غفران

گرچه بهنگام حلم کوه تن او — کوه نشانیست کس نه بیند جنبان

آن ملک نیمروز و خسرو پرویز — دولت او یوز و دشمن آهوی نالان

عمرو بن لیث زنده گشته بدو باز — با حشم خویش آن زمانه ایشان

رستم را نام اگرچه سخت بزرگست — زنده بدو گشت نام رستم دستان

ورچه بکوشی بجهد خویش و بکوئی — ورچه کنی فهم خویش تیز سوهان



گفت ندانی هنرش خویش میازار | آنکه بگویی چنانکه باید شوان
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود | لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
مدح همه خلق را کرانه پدید است | مدحت او را کرانه نی و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی بچنین جای | خیره شود بی‌روان و ماند حیران
گرنه مرا بوعمر دلاور کردی | آنکه دستور برگزیده مملکان
زهره کجا بودمی بمدح امیری | کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسولست و عذر من برساند | تا بشناسد نخست میر سخندان
عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیری | کو بتن خویش از این نیامده مهمان
دولت میرم همیشه باد فزون | دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید | نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان

## در نصیحت و موعظه گوید

هان صلا هم نواله این سفره میزبان | زین بی‌نمک ابا بنه انگشت بر دهان
لب تر مکن به آب که طلق است در قدح | دست از کباب دار که زهر است توامان
با کام خشک و با جگر تفته درگذر | ایدون که در سراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار | زیبق که آب برجهد از ناف آبدان

## وله ایضاً

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون | لاله‌گون گشته است چشمم زان لبان لاله‌گون
تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم تا بروز | تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن | از میانش خیره ماندم من که چون پاید بدان
روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست | گرد رخسارش بخط جادوی عهد افسون

## وله ایضاً

ای بند و بلا دیده و از بند نجسته | مردانه شده آمده بر شهر خجسته



بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق　　کز جستن تو هست عدو زار نشسته

از دست عدو رستی چنان آمده اینجا　　کز دست رود باز گرسنه سوی بسته

تات از قبل خویش بدبسته نپرد هم　　یزدان جهان داد بما باز بدبسته

خود کردی شیری و دلیری بکجه‌ای　　جز تو بجهان نیست کس آنجا بجسته

ننشاد در شادی تا تو نگشادی　　کز بستن تو بود در شادی بسته

زانست قوی شیر نگردد و کن بهر گاه　　از خود تن خویش رسول است فرسته

آنکس که نخواست شکسته دل تو شاد　　از گرز تو اش زود شود پشت شکسته

آنجا دمیس بخت و آنجا دپس غم　　خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

## در مدح امیر ابونصر محمد ساسانی گوید

ای نیزه تو گوی دل دشمن انگله　　خصم تو روبسپت حسام تو بنگله

با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه　　با رای تو نه شمع بکار و نه مشعله

شیرین حدیث شاهی شیرین مناظره | نیکو خصال میری و نیکو معامله

بر کارهای شر تغافل همی زنی | بر کارهای خیر ندانی تغافله

از بهر آنکه یکدله بخشی مر عطا | گوییم همه مدیح و ثنای تو یکدله

خوشنود از آن شدند همه مردمان ز تو | کز دست تو همیشه درم را بود گله

از درد و رنج راه نپرداختی بمن | چون گردیم برید وشش از زلزله

تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو | گر زهم همی ندانم و سنبل ز سنبله

## وله ایضاً

ایجان بدسگالان حقب که آزگرده | وز طبع نیکخواهان انباز باز گرده

شد روز خجسته عید مبارک آمد | اندر گشاده یابی دین در فراز گرده

درهای رنج بادا بر تو فراز دایم | درهای عیش بادت پیوسته باز گرده

از خالق تو نیازی هستی جهانیان را | از خواسته ببخشش دل بی‌نیاز گرده



چون همی‌خوری ای میر باده طراز خوی
از مشک ناب داری گل طراز کرده

گر شعر کوته آمد چون همی‌خورم بشادی
شعر دراز خواهم فردا نماز کرده

## در مدح سلطان ابومنصور سامانی گوید

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت من از آنست کوژپشت و نوان
چو جان اهرمن از آنست کینه دار و سیاه

بدو رسد شکن و تاب و تیرگی ز جهان
اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گناه

بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه

که از عنبر کند بر دو هفته زره
که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبه صد ساله را بداده بباد
هزار زاهد صد ساله را ببرد از راه

خبر دهد ز سیاهی روز دشمن میر
نشان دهد و تباهی ز بخت حاسد شاه

چراغ گوهر گویان شهریار ابو منصور
که شهریار زرادست و شهریار پناه

هنرنمای و هنرور ستای و عالی رای | جهانگشای و معانی فزای و دشمن کاه

اگر سعادت جوئی بجز رضاش مجوی | وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

موافقانرا از چاه برکشیده بتخت | مخالفانرا از تخت افکنده بچاه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار | وگر بکاه رسد باد مهر او یکراه

بساعت اندر مانند کاه گردد کوه | بساعت اندر مانند کوه گردد کاه

خدای گوئی کز بهر ازینش سرشت | که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه

زبهر آمدگان دست او همیشه بکار | زبهر نامدگان چشم او همیشه براه

نیاز بگذرد آنجا که میر گردد گذر | عذاب نگذرد آنجا که شاه گردد نگاه

ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی | و یا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار | نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین سپاه زرخرگاهیان سخت کمان | شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه



دل ولی بکاوند و تباه راست کنند | تیر راست روان عدو کنند و تباه

در آن زمین که یلی روز رزم ساخته | پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شناه

نه آگهست ز راز دل تو چرخ بلند | ز راز چرخ برین هست رای تو آگاه

نیازمند بپای کنند قصد بتو | تو بی‌نیاز کنیشان بساعت از ره و راه

گرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان | زمانه دارد دست بدی ازو کوتاه

تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست | تو مونسی همه کس را و مونس تو اله

نیام دولت و اقبال را تو زیبی و تیغ | عروس دانش و فرهنگ را تو شاهی و شاه

همیشه تا بود اندر شمار ماه و سال | همیشه تا بود اندر حساب ذره ز ماه

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

بار خدایا بسی عذاب کشیدی | انده و تیمار گونه گونه بدیدی

از قبل مردمان نه از قبل خویش | شادی نفروختی و غم بخریدی

تا انه



٥

تا نرسد خلق را گزند ز ایراک | خود بگزیدی گزند لب نگزیدی

تا تو بری هر گزت گزند مبادا | گر پی مردم گزند خویش گزیدی

رنج کشد خلق بهر مال تو ما را | رنج کشیدی و مالها بخشیدی

با همه سختی بخانه غم و تیمار | پرده جان عنکبوت وار دریدی

از شدن جان خویش ترس نکردی | از شدن خانه پدر ترسیدی

هیچ نترسید از رها شدن خویش | روز و شب از دولت پدر ترسیدی

تا نرسد خم به پشت مملکت اندر | پیش کمان و مهان دو بر خمیدی

شاهان خواهند خلق از پی خویش | تو ز پی خلق خویش را بخشیدی

زانکه برفتی بروم با سپه و گنج | زانکه بسی رنج و تنگ بند کشیدی

ما بسلامت بجای خویش بماندیم | تو بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی با مردمی و چیست بمردی | مردی کردی و مردمی ورزیدی



خلقت بسیار گفته اند که بگریز — چونت بگفتند در زمان بشنیدی
تا نشستن صواب بود نشستی — چونت رمیدن صواب بود رمیدی
شیر نه ای لیک شیروار بجستی — باز نه ای لیک بازوار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن — هیچ صفی زین عظیمتر بدریدی
بردی بهر جهان چمیده بمردی — اکنون اندر جهان هم بچمیدی
ایزد دانا امیدهات وفا کرد — زانکه زمانی امید از او نبریدی
کس نخریدست پیش ازانکه خریده است — تو نخریدی فزون ازانکه خریدی
ملک خری جاودان بهفت پدر تو — گر پی ملک پدر بسی بچمیدی
نیز برای تو خواهد از همه گیتی — پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
تو نه سزای شها بیافتن غم — سزا منم که بیافتی بزیدی
بل ستم تن فدای مردم گردی — بل ستم در میان و رنج خزیدی



خوردی بسیار غم نبید خور اکنون — تو نه سزای غمی سزای نبیدی
بنشین با حور و چهره بفکن غم — بسکه میان هزار دیو رسیدی
شاد زی و برمراد بخت و خوش — زانکه بسی بمراد دل غنویدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه — بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار برآمد — باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چو نار کفیده است — تو چو گل کامکار نو شکفیدی
گر نکفیدی روست باد چه زاغم — کآمدن او شنیدی و نکفیدی
ای عدوی شهریار آهن روئی — همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید ندیدی اگرچه دام نهادی — سود نکردی اگرچه دیر دویدی
بارخدایا خدایگانا شاها — با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو — جان جهان و همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بسوی تو گرویدند | چون تو بدادار آسمان گرویدی
شیران با ناخن غدا نخجیرند | جز تو که با ناخن غدا نخجیدی
یوسف روئی و همچو یوسف چاهی | جاه کشیدی و بارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سپردی | چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان برگشتی از دل مردم | قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خوید تشنه اند و تو باران | تازه تو چون برگ گل سعادت خویدی
چون تو برفتی همه شدند خماری | زآمدن تو همه شدند نبیدی
دشمن ناشاد و جاودان تو این باد | تا شنوادی از این خزان که نویدی
که لب جام و گهی لبان بتان مست | تا لب جام و لب بتان بمزیدی

در مدح سلطان ابونصر بن احمد سپانی گوید

ندانی در ده هجر ای بت مرا زان زار گردانی | و گر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی

اگر یکره چو من پیدا بعشق اندر فرو مانی
ز خون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی

همه رنج دل و چشمی همه درد تن و جانی
بسوزانی و رنجانی و گریانی و پیچانی

از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی
از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی

تو ماهی سرو را مانی تو سروی ماه را مانی
که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی

بهاران لعبتم کردی ز اشک دیده مرجانی
بروشن روی و زمن شب تاریک دانی

مرا رخساره زرین کرد تف نار هجرانی
که سیمین کرد هامون را دم سرد زمستانی

شده کهسار کافوری و آب رود سندانی
در آب از بندی ماهست ماهی بسته زندانی

رمنده تنشق در خانه فسرده چشمه حیوانی
فسان سوزش ز سیم اکرشته باد سوهانی

بیا با ما کرفته بلبل خوش بانک بستانی
به بستان اندر آمد بار آن زاغ بیابانی

چو بر تو برف بارد باد بر تن باده بارانی
که باران زمستان را چو باده نیست بارانی

ز زر جام بش خویش لوئی بر فروزانی
چو بر بالا دل عاشق بسوزانی و لرزانی



از آن دیوان بیاراید چو مجمرهای گردانی　　وز او گردون بیفشرد چو گوهرهای عمانی

گهی زو رودها پهنی پر از یاقوت رمانی　　گهی زو کوهها پهنی پر از لعل بدخشانی

شود زو آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی　　همان دینارها گردد درمهای صفاهانی

ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی　　مکن چندان میان کوه و باغ و راغ ویرانی

که نه آثار طوفانی و نه بنیاد نیلانی　　نه موج بحر عمانی و نه کف شیر حملانی

ابونصر آنکه یزدانش بصیرت داد ارزانی　　از او بخت گرانی یافت در و گوهر ارزانی

فکنده فر یزدانی بر او دیدار سلطانی　　فر دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی

ایا میری که آزادی سر میران ایرانی　　دلیل سعد گردونی نشان عدل قرآنی

که بخشش چو بهرامی که کوشش چو دستانی　　دمار کوه آمانی نشادی ماه بنیانی

عدو را انجمن بر جستی و لیرا سعد کیوانی　　بمیدان شیر میدانی بایوان ماه ایوانی

تو دردار و سختی را بکف را دو درمانی　　بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی

اگر شیطان شود یارت بهر صوتش چو خوانی آنی — وگر رضوان شود خصمت بدرد دانش شیطانی

بقول آرایش طبعی بعقل آسایش جانی — که آن از تو آسایش مهان را نیز آسانی

اگر نه موج دریائی وگر نه سیل نیسانی — چرا با دوست و با دشمن بگاه جود یکسانی

ایا پوشیده از هر عیب تو از غیب عریانی — چو در مجلس شوی خندان دوصد کار از ابر گریانی

اگر پیغمبری روزی ز هر کس داد بستانی — که گیری مغفر تائید و فر فضل یزدانی

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نادانی — مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهقانی

بجای تو که با هر شاه هم وصفی و هم خوانی — بسی کس مهترم خوانند تا تو کهترم خوانی

حسودانم فرود آنند و بدگویان بنادانی — زبس کم خواسته باشی زبس کم بیش پشیمانی

فراوان دادیم نعمت حسود از آن فراوانی — تو کردی بر من این بیداد گرنه ارچه سان خوانی

الا تا نام افزونی و نقصان است در عالم — الا تا هست شادانی و غمگینی و ترسانی

ترا بادا برافزونی بر دل و دل بشادانی — عدو را باد غمگین جان و دل و تن با نقصانی



## در مدح امیر ابو نصر گوید

ای بر شاهان جهان یافته شاهی | می خور که بد اندیش چنان شد که تو خواهی
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت | وز بخت بد اندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح سبکپای | عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جست شب عید همه خلق | من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی
مه گاه بر افزون بود و گاه بکاهش | دایم تو بر افزون بوی و هیچ نکاهی
میری بتو محکم شد و شاهی بتو خرم | بر خیره ندادند ترا میری و شاهی
خورشید روان باشی چون از بر خشکی | دریای روان باشی چون از بر کاهی
آنها که همی میل سوی ملک تو کردند | از سر بنهادند سر از تافته راهی
دام طمع از ماهی در آب فکندند | نه مرد بجای آمد و نه دام نه ماهی
مهتر نشود گر چه قوی گردد کهتر | کاهی نشود گر چه هنر دارد چاهی

## وله ضیا

ای همه از رادی و از راسته
جان و دل از راستی آراسته

شمع سخاوت را افروخته
سرو سیادت را پیراسته

پیش تو خداوندی ناقص بود
رات چو پیراهن پیراسته

تا بنشانده است بمیری پدرت
غم ز دل مردم بنشاسته

طبع تو از راستی آمد پدید
طبع تو شان داد بهم راسته

زلف و گیسوت بنود ند راست
دوست ندارد کجی و راسته

از امراء جمله ترا خواستن
کز شعرا جمله مرا خواسته

## در مدح میرابونصر گوید

بر هر سری سری و تو از هر بهی بهی
از هر مهی مهی و تو از هر شهی شهی

با دادنت و بستدن کار تو ادام
گاهی جهان ستانی و گاهی عطا دهی

| | |
|---|---|
| از خشم خصم خشم چو خون سر برآورد | چون دست را به قبضهٔ شمشیر بر نهی |
| با هیبت تو کوه کاهی شود ولیک | با دولت تو خاری سروی شود سهی |
| گر پشت اندر آید دریا بر و خنگ | با اسب و با صلاح ز دریا برون جهی |
| امسال هست بار خدا هیبت ترا | خانه ز دانه خالی و می دان ز می تهی |
| تا کم بسوختند رزان بر فروختند | سیم بکار گل شده زر شد بلی آگهی |
| کار رهی بسازکه دایم تو ساختی | از حل و نبید بده بهره رهی |
| تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل | تا چون رخ شمن بود اندر خزان بهی |
| بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز درم | روی تو باد همچو گل شادی از بهی |

## در مدح امیر ابو نصر محمد بن احمد ساسانی گوید

| | |
|---|---|
| تنی را که بودم بدو روزگاری | جدا دارد از من بد آموزگاری |
| نداند غم و درد هجران یاران | جز آن کازموده است هجران یاری |

اگر هر کسی طاقت هجر دارد / مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون بار هجران بود هیچ باری / نه چون نار فرقت بود هیچ ناری

سر دگر بلرزم چو از باد بیدی / سر دگر بپیچم چو از خار ماری

چو ابر بهاران بگریم از این غم / ز نادیدن روی رنگین بهاری

مهی رو سرایم شده چون بهشتی / تهی زو کنارم شده چون نگاری

فراق دو گلنار رو دو نار آن بت / دلم کرد مانندهٔ کفته ناری

جز از من که گمراهم از چشم مستش / ز مستی کند راه گم هوشیاری

فراق تو ای آفتاب بت حصاری / جهان کرد بر من چو تاری حصاری

ز تیمار بوس و کنار تو هر شب / فرو دیدم از دیده لؤلؤ شماری

نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا / نه چون چشم من هیچ دریا کناری

دل من ترا خواهد از هر حسابی / دل من ترا جوید از هر شماری



مرا بر دل آری بود بر زبان نی — مرا در زبان نی بود در دل آری

چرا بایدت هر زبان گفتگوئی — چرا بایدت هر زمان کارزاری

ز هجران بتر روزگاری نباشد — چه باید گزیدن بتر روزگاری

شکاری ز معشوق بهتر چه باشد — چه باشد رسیدن ز بهر شکاری

ز بیداد گیتی نترسد کسی کو — کند خدمت دادگر شهریاری

چو خورشید شاهان ابونصر مملان — کجا هست او را بصد شهریاری

بجز مردمی کردنش نیست شغلی — بجز خرمی کردنش نیست کاری

ز سائل سؤالی بود زو جهانی — ز دشمن سپاهی بود زو سواری

سرایش ز خواهنده خالی نباشد — قطاری برفته درآید قطاری

اگر تف تیغش بجیحون درافتد — ز جیحون بگردون درافتد غباری

اگر سنگ خاره نیابد نسیمش — ز خارا برآید بجوز بخاری

همه خسروان یار دهرند لیکن / نیاورد از آن سکه هیچ کاری
نگارین از آن شد بساطش که دارد / ز پیشانی هر امیری نگاری
شود گاهی از لشکر او چو کوهی / شود کوهی از زخم ایشان چو غاری
پدیدار باشد میان سپاهی / چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر بر مغیلانش افتد نگاهی / اگر بر گلستانش باشد گذاری
بگیرد اگر چرخ آزاد سروی / بگیرد اگر مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود با وصالش منیری / چو نائی شود با فراقش چناری
بود بهر هر نیک خواهش بختی / بود بهر هر بدسگالیش داری
بنوسد ترا خاک جز نیک بختی / نگردد ز مهر تو جز خاکساری
ابا اختیاری امیران نجوید / جز از اختیار تو چرخ اختیاری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی / نجوید رضای تو جز بخت یاری

توبیعاری چشم بی فخران را — چه گرد از نهانی خدا آشکاری
نصیب تو هرجا کجا بود فخری — نصیب عدو هرکجا بود عاری
کسی کو می کین تو خورده باشد — مر اورا بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید — همی خوردن اندر بنخشی بباری
بود زفت پیش تو هر مال بخشی — بود خار پیش تو هر تاجداری
چو ازپیش هر کوهری در سفالی — چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی — الا تا بود ارغوان هر بهاری
می زعفرانیت باد ابکف بر — بپیش اندرون ارغوان رخ نگاری

در مدح امیر ابونصر سامانی گوید

مرا ناله و زاری بسی پایدار — جفای تو بکشم تا مرا نیازاری
ترا بجان و تن خویشتن خریدارم — مرا بقول بداندیش من برنجاری

بجان شیرین مهر ترا خریدارم | بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم | کزان عجب که مرا با وفات نگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو | بروی هر کس طمع آوری و دهی خواری
بطمع مشک بزلف تو اندر افتادم | شود برنج و به بند اندرش گرفتاری
بجای موی تو تاری شود ده روشن | بجای روی تو روشن شود شب تاری
ز زلف حور و رخ لعل و سینه سیمین | بنفشه زاری و گل زاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج آذری و ارغوان آزاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگاه داری چشم | چنانکه روی و لب از من نهان همیداری
بلای من همه زان نرگس گنه کار است | که داد جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم دو خیری در دبنگام | تو از دو زلف دو سوسن بمشک بنگاری



بزلف کج چو عدوی وفای خویشتنی / بقدر راست که وعدشه جهانداری

سر سعادت و سالار شیخ ابونصر آنکه / گزو گرفت سعادت سری سالاری

بر آنچه خلق نیندیشد او بداند پاک / کلید سر ضمیرست و پشت پنداری

خدای کانا جبارست از جهان بگزید / بفضل بر همه خلقیت داد جباری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوارست / تو ملک هفت جهانرا چنان سزاواری

مخالفانرا سوزنده نار بی نوری / موافقانرا تابنده نور بی ناری

بمستی اندر داناتری ز هشیاران / بیک سخا تو در آز را بمیناری

نه با هوای تو گیرد گناه بیزدان / نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری

گناهها مراو دروغهای مرا / کفایتی تو بدان دیدن استغفاری

ز خلعت تو زمین پیشه کرد بزازی / ز خلعت تو هوا پیشه کرد عطاری

سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی / وغا ز تیغ تو شد در زمانه دیداری

کدام خصم که جانش به تیغ بگذاری
کدام دوست که حقش بدست بگذاری

زمانه اسب حرون بود و کره توسن
بزیر دولت تو کرد پیشه رهواری

خجسته باد ترا عید گوسفند کشان
که تو همیشه درخت خجسته بنکاری

کنون کهان جهان گاو و گوسفند کشند
رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری

تو گاو بی کنه و گوسفند بی بره را
بدل بکش عدو و خصم با کنه کاری

تو بگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی
هزار عید چنین با مراد بگذاری

همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی
همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

سر تو بادا چون سرو و برگ با سبزی
رخ تو بادا چون لاله برگ کهساری

## در مدح امیر ابونصر بن سامانی گوید

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان گیری
نهی بر سوسن از سنبل جهان مشکیبان گردی

فکندی از گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر
بزیر هر یک از عهد ایکجا دوستان گیرد

یکیرا دل شکن کردی یکیرا دل گران کردی
یکیرا دل سپر کردی یکیرا جان ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فکندی بر سمن سنبل
یکیرا دام دل کردی یکیرا بند جان کردی

نه بشکست سوز دار آتش نه آتش سیر دار باران
نه این راز آن بپردی نه آن راز این نهان کردی

بگل گویند شوان کرد پنهان ماه تابان را
تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی

بسان سرو سیمین میان باغ نیکوئی
مرا در بوستان غم چو زرین خیزران کردی

کرم کردن نخواهی دل بسان گوی آتش
چرا با سیمگون میدان غبیر صولجان کردی

تو همچون نار داری روی و همچون ناردان دو لب
بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی

میان باغ بنشستی و گرد باغ بر گشتی
یکیرا بوستان کردی یکیرا گلستان کردی

چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از نعمتی
که گردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی

سر مرغ در بوستان مرد کردی و جان
بساط کوه در صحرا پرند و پرنیان کردی

چرا تو استخوان کردی میان باغ بلبل را
که چون موسی درختان را باغ اندر نوا کردی

مگر گنجور نعمانی و یا دریای عمانی
و یا روزی کند را ز دست شاکر کردی

فلک نکند چنین کاری که مردم را چنان ماند
تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی

سبب دست تو میدانی بر دو رنجهای مردم را
همانا دست را ایزد بر دو رنجهای ضامن کردی

ز دشمن ملک خالی شد چو دل را پر ز کین کردی
ز کوه گنج شد خالی چو کف را کین کردی

کسی کاندر روان آورد انشا کین تو روزی
روانش را گرفتار بلای جاودان کردی

بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو
بسا چون ارغوان دو پاک زان را چون زعفران کردی

بسی جشن کین تو شاهان برده بر گردون
که جسم و چشم ایشان را بساعت بی نشان کردی

کفت چون ابر نوروزی گهربار دشبازی
برای زایران از زر چو باغ اندر خزان کردی

ز مردی اصل بر بیهی میدان گرگ مردم را
بدین داد کرکار امینان شبان کردی

دلم چون بوستان کردی بس شادی خداوندا
مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی

ز جود تو مرا گیتی بنعمت داستان بردم
بنعمت مر مرا همچون سخاوت داستان کردی



بسان کاوه من چون علم برزد از دست صبحگاهان
تو افریدون را همچون درفش کاوه نامی کردی

برابر آسمان کردی بجای جان پرستیدم
کنون چون همت خویشم مکان بر آسمان کردی

بنامش چون که زر کردی و هم خو زردی نشان بر
یکی را چون هما کردی یکی را چون جهان کردی

شدی این خانه میران و حشمت سیر ایشان
فراز آسمان کردی و جفت اختران کردی

اگر من کهترم زیشان چو ایشان گر دیریم
کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی

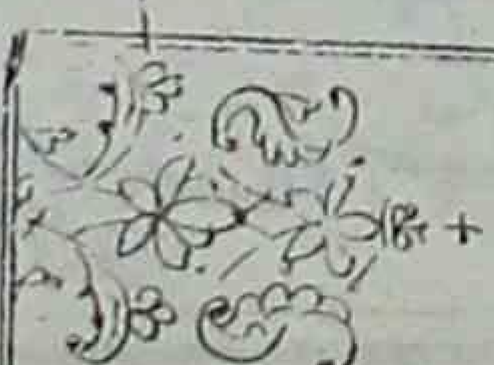
بدین امید میران سراسر مدح گو کردی
بدین امید شاهان را یکایک مدح خوان کردی

تو هستی سایه یزدان ایشان که شد یزدان
چرا این را سبک کردی چرا آن را گران کردی

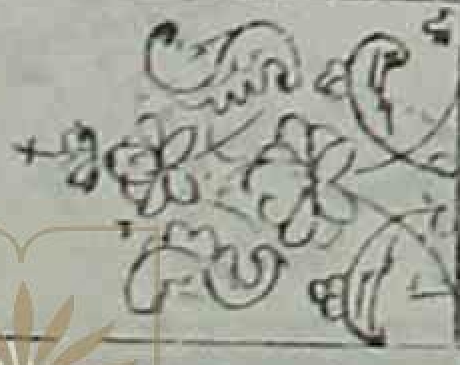
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی
تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی

بقا بادت به پیروزی و بهروزی بقات باد
که خصمان را و خویشان را ندیده شادمان کردی

زگفت عالم جانت فلک را پاسبان بادا
که دست و تیغ را بر خلق عالم پاسبان کردی



## در مدح امیر ابونصر سامانی گوید



بوی جوی مولیان آید همی | یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن | زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی | میر سویت میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان | ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری | خنک ما را تا میان آید همی
آفرین و مدح سود آرد همی | گر بگنج اندر زیان آید همی

ولهایضاً

بیار آنمی که پنداری روان یاقوت نابستی | ویا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی | بخوشی گوئی اندر دیده بیخوابی خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی | طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی / وگر در کالبد جانرا ندیدستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی / از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

وله ایضاً

مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمی / چنانکه خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی
چو گل شکر دهیم درد دل شود تسکین / چو ترش روی شوی وارهائی از صفری
بغنچهٔ تو شکرخنده نشئهٔ باده / بسنبل تو درگوش مهرهٔ افعی
به برده نرگس تو آب جادوی بابل / گشاده غنچهٔ تو باب معجز عیسی

وله ایضاً

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب / چو آب جویم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم و جان چو رنجه کنم / که حیف باشد روح القدس بسکبانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم / بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان | بیار بودشان آشکار پنهانی
نخواستم ز رمشان مگر که دستوری | نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

وله ایضاً

ای انکه در غمی و سزاواری | و اندر جهان بسرشک همی باری
رفت انکه رفت آمد انکه آمد | بود آنچه بود خیره چه غم داری
هستی مکن که نشنود او مستی | زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن | کی رفته را بزاری باز آری
ابری پدید نی و کسوفی نه | بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آمدند | فضل بزرگواری و سالاری
همواره کرد خواهی گیتی را | گیتی است کی پذیرد همواری

وله ایضاً

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدائی | آرام و طرب را بده از طبع جدائی
صد بار فتاده است چنین مر ملکی را | آخر برسیدند بهر کام روائی
آنکس که ترا دید ترا پند در جنگ | داند که تو با شیر بشمشیر برائی
و آنان که گرفتار شدند از سپه تو | از بند بشمشیر تو یابند رهائی

## مثنوی در توحید گوید

ای ز تو ذره کند خورشیدی | گرهت بسته در نو میدی
چنگ هرگاه که بر چنگ زنی | باز گردی و بر آهنگ زنی
گرچه از کسوت و صورت فردی | پیرهن قالب آدم کردی
گرم کن بتکده ایام را | جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
همچنان نه اثری در سخنم | که چو پرواز کند از دهنم
در را تازه کی از سر بخشی | آب را تازه کی از ابر دهی

چنگی و پردگی چنگ توئی | نغمه پرده و آهنگ توئی

چون شود کهنه همی پراهن | جیب را چاک زنی تا دامن

نقطه دایره در دم کن | همچو یکتائی خود فردم کن

هر کجا یکدو پریشان یابم | که نشینند و زنند از غم دم

صبح را از رخ خود خندانی | اشک را چهره بخون غلطانی

چون شوی شعله و در شمع افتی | روشنی گردی و در جمع افتی

سر کشش از سر و دور افکنیش | بکفن خانه گور افکنیش

در خرابات که نقش تو کم است | جامه گرد گریبانش خم است

باز پیراهن دیگر پوشی | گرچه زین جامه بکرر پوشی

شمع را پرده در جمع توئی | شب توئی شمع توئی جمع توئی

آنچنان دم زنی و جسم دم | زجنون غمت ای مایه غم



| | |
|---|---|
| که ز باد نفسم گل رقصد | ناله در سینه چو بلبل رقصد |

ولَه ایضاً

| | |
|---|---|
| نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت | سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر |
| یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت | سیوم یعقوب را از بوی روشن گشت چشم تر |
| رخم ماند بدان اول دلم ماند بدین دویم | نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر |

ولَه ایضاً

| | |
|---|---|
| بسرای سپنج مهمان را | دل نهادن همیشگی نه رواست |
| زیر خاک اندرونت باید خفت | گرچه اکنونت خواب بر دیباست |
| با کسان بودنت چه سود کند | که بگور اندرون شدن تنهاست |

ولَه ایضاً

| | |
|---|---|
| مرد مرادی نه همانا که مرد | مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد |

| | | |
|---|---|---|
| جان گرامی به پدر باز داد | | کالبد تیره بمادر سپرد |
| حاتم طائی توئی اندر سخا | وله | رستم سکزی توئی اندر نبرد |
| نی که حاتم نیست باجود تو راد | | نی که رستم نیست با خنگ تو مرد |

## رباعیات

| | |
|---|---|
| زمانه پندی آزاده وار داد مرا | زمانه را چه نکو بنگری همه پندست |
| بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزومندست |

وله

| | |
|---|---|
| با آنکه دلم از غم هجرت خوشست | شادی بغم تو ام ز غم افزونست |
| اندیشه کنم هر شب و گویم یارب | هجرانش چنین است وصالش چونست |

وله

| | |
|---|---|
| چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت | بر چهره هزار گل ز راز نشگفت |



روزی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم ز بان حال با خلق بگفت

وله

آن عقیق مئی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت

وله

بحجاب اندرون شود خورشید
گر تو گیری از آن دو لاله حجیب

آن زنخدان بسیب ماند راست
اگر از مشک خاک دارد سیب

وله

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر
پیداست تا نیست این ریاض بدو بر

بیهوده ممان که باغبانش بقفاست
چون خاک نشسته گیر چون باد گذر

وله

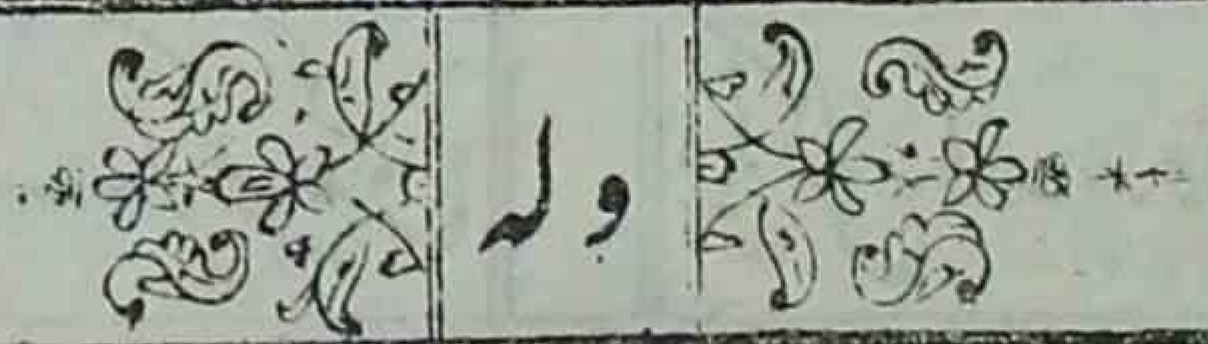
چون کشته به بینم دولب کرده فراز — وز جان تهی قالب فرسوده باز
بر بالینم نشسته مسکوی بناز — کی کشته ترا من و پشیمان شده باز


وله

زهی سوار جوان و توانگر از ره دور — بخدمت آمد نیکو سکال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال — که باز گردد پیر و پیاده و درویش


وله

شاهی که بروز رزم آزادی — زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد — تا خسته او از آن کند درمان


وله

آنی که گر سرشکی از او برچکد بنیل — همواره مست گردد از بوی او نهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطره از آن — غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

وله ایضاً

روی بمحراب نهادن چه سود | دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی | از تو پذیرد نپذیرد نماز

وله

مهتران جهان همه مردند | مرگ را سر همی فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جا | روز آخر یکی کفن بردند

وله

زلف ترا جیم که کرد آنکه او | خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
از دهن تنگ تو گویی کسی | دانگکی نار بدو نیم کرد

وله

تا کی گویی که اهل گیتی | در هستی و نیستی لئیمند

چون تو طمع از جهان بریدی — دانی که همه جهان گرفتید

وله

کاروان شهید رفت از پیش — وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یکتن کم — ور شمار خرد هزاران بیش

وله

می لعل پیش آر و پیش من آی — بیکدست جام و بیکدست چنگ
ازآن می مرا ده که از عکس او — چو یاقوت گردد بفرسنگ سنگ

وله

ضیغمی نیست نذر پیشه زد لو — آهوی نام نهاد دیگران
آفتابی که ز چابک قدمی — بر سر ذره نماید جولان

وله

انکه روندهست گوش نه وسخن یافت | کنک نصیحت وتیره چشم وجهان بین
تیزی شمشیر دارد وروش یار | کالبد عاشقان وگونه غمکین

ولَه

ای از گل سرخ رنگ بربوده وبو | رنگ ازپی روز بوده بو ازپی مو
گلگون گردد چه روی شوئی همه جو | مشکین گردد چه موفشانی همه کو

ولَه

چون کار دلم ززلف او مانده گره | درهر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید بگریه بود وافسوس افسوس | کان هم شب وصل درگلو مانده گره

ولَه فی اللغز

ان چیست کزو طبق همی تابد | چون ملحم زید بشعر قصابی
ساقش بمثل چه ساعد حورا | پایش بصفت چو پای مرغابی

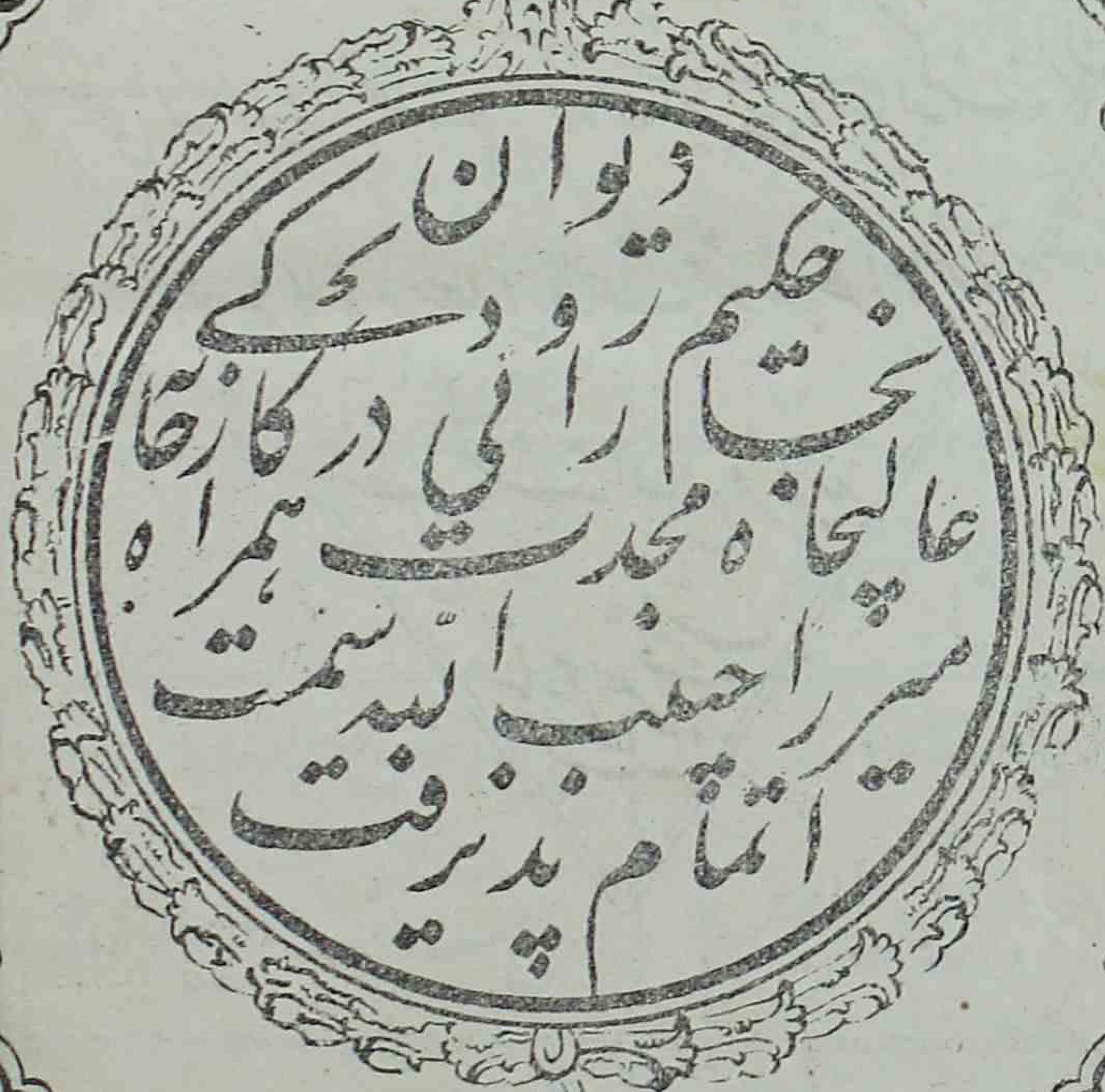
تمام شد این کتاب مستطاب بعون و یاری حضرت ملک
وهاب در دار الخلافه طهران حُفت بالامن و الامان بید اقل
ابناء العلماء و الفقهاء ابراهیم بن محمد بن علی آملی الملقب بصدر الکتاب
عفی الله عن جرائمهم امید از ناظران و مطالعه کنندگان
که هرگاه بر خطائی واقف شوند بنظر اغماض
منظور داشته اصلاح فرمایند
بتاریخ شهر رجب المرجب
سنه ۱۳۱۵

[illegible]





تاریخ
طبع

دیوان
حکیم رودکی
نجابت رانی در کارخانه
عالیجاه مجدت همراه
میرزا حبیب الله سمت
اتمام پذیرفت




رجب
سنه ۱۳۱۵



